



niceroman.ir

نویسنده: فاطمه افکاری

مثل :- اولین بوسه ! اولین نوازش!

اولین هم خوابی!

اولین عشق!

اولین حسرت!

اولین نفرت!

اولین ترس و اولین تنهایی را!

مضحک تر از این مگر وجود دارد

که تو اولین هایت را با پدر خوانده ات

تجربه کردی !!!

متاسفم که اولین عشقت پدرخوانده ات

بود و متاسفانه بردارت خوانده ات!

با سردی گفتم:- من ازت متنفر نیستم ،

فقط آگه تو آتیش بگیری و قرار باشه بمیری و من آب تو دستم باشه ترجیح میدم بخورمش!

ناباور گفتم

-داری باهام شوخی میکنی تامی ؟!

خونسرد گفتم

-متاسفم اما بدی قصه اینجاست که من شوخی نمیکنم!

قطره اشکی روی گونه اش چکید

-من دیشب دخترانگی مو به تو دادم ؛ من دیشب با پدرم خوابیدم ! حالا داری منو به ناکجا آباد میفرستی ؟!

با بی خیالی گفتم

-:برادرخوانده بهتره فکر کنم ! یادت که نرفته خودت خواستی حالا آزادی که بری میتونی هرشب هم خوابی رو تجربه کنی

با آدم‌های مختلف!

از روی تخت بلند شد که ملافهی سفید

تزیین شده با خون قرمزش پایین افتاد و بدن برهنه‌اش جلوی چشمم به نمایش گذاشته شد!

نفس هام تند شد ؛ گلوی ترم به سرعت خشک شد ! با صدای دادش به خودم اومدم

-:اوه خدای من تو خیلی کثیفی ددی!

نه ! بهتر بگم بردار نه ! شاید بگم جر دهنده ! باشه من میرم و هرشب زیر افراد مختلف ناله میکنم ! و با هر هم خوابی

به یاد این حرفت برات عکس میفرستم!

خنده دار بود که خونم به جوش آمد؟!!

رگ گردنم باد کرد ، من که خودم بهش گفتم زیر خواب شو ؛ هرزه شو!

حالا چرا دارم خودمو کنترل میکنم

تا تن سفیدش رو کبود نکنم؟!!

با چشم های اشکی و بدنی برهنه از کنارم رد شد که بلند شدم و از پشت توی آغوشم گرفتمش!

بدن برهنه اش لرزید

به یاد چند سال پیش افتادم ، وقتی که در خانه ام رو زدن و وکیل مادرم

دختر بچه‌ای ۵ ساله رو تحویل من داد و گفت

+تامی ، تو پدرخوانده‌ی این دختری!

°●○■♥□●○°

“پازده سال قبل

تامی”

نمیدونستم فقط من ۲۰ ساله این همه کار میکنم یا بقیه هم این کار رو میکنن!؟

اداره کردن ثروت کلان آیزاک ها چقدر سخت بود! پدر بزرگ کمک بزرگی برای من بود اما در این سن تصمیم به خوشگذرانی گرفته بود!

امروز خبر مرگ مادرم و شوهرش جیمی به گوشم رسیده بود با اینکه خیلی برای مادر جوانم ناراحت بودم اما نتوانستم به موقعه خودم رو برای مراسم برسانم!

کمی از مراسم گذشته بود که پا به خانه گذاشتم ، سارا دوست چندین ساله ی مادرم با دیدن من اشک هایش را پاک کرد و به آغوشم پناه آورد ، تن تنومند و درشتم توی کت و شلوار رسمی که همیشه به تن داشتم باعث شده بود کمی

بیشتر از سنم به نظر برسم!

آرام موهای طلایش رو نوازش کردم

غرورم اجازه نمیداد گریه کنم

پس در سکوت برای مادرم عزا داری کردم.

کنار سارا ایستاده بودم که دختری با موهای مشکی درحالی که مدام اشک میریخت به طرف سارا آمد و در آغوش آرام گرفت.

سارا دخترک را به طرفم گرفت و گفت

+تامی این سوفیا ست! دختر شوهر مادرت!

نگاهم به چشمان درشت و قهوه‌ایش که افتاد دلم برایش عزا گرفت که حالا قراره

به یتیم خانه بره!

سوفیا پلک زد و ناگهان خودش رو توی آغوشم انداخت با تعجب دستم رو دور کمرش حلقه کردم

صدای سارا باعث شد به او نگاه کنم

سارا +: طفلک سوفیا به خاطر دیدن مادر و پدرش غرق خون دچار شک شد و متاسفانه حافظه‌اش رو از دست داده!

نگاهم رنگ ترحم گرفت ، سوفیا آرام گفت

-: تو بابای منی؟!!

در سکوت بهش زل زدم

سوفیا -: بپاک میگه من پدر و مادر ندارم راست میگه؟!!

-: نه...!

و جمله ام رو ادامه ندادم ، نه میتونست کمی مبهم باشه!

تمام طول مراسم سوفیا به من چسبیده بود و پای راستم را از آغوشش خارج نمیکرد.

بعد از اتمام مراسم تماسی با پدر بزرگ گرفتم و گزارش امروز رو دادم

کنار در ورودی بودم که سوفیا کمی از من جدا شد و نگاهش میخ توله سگ گوشه‌ی حیاط شد!

از فرصت استفاده کردم و به سمت ماشین رفتم ، به راننده دستور دادم حرکت کنه با حرکت کردن ماشین نگاهی به در حیاط انداختم با دیدن سوفیا ی غمگین قلبم لرزید ، با ان چشمان درشت و قهوه‌ایش به ماشین نگاه میکرد

چشمانم رو بستم و سعی کردم

کمی استراحت کنم!

°°°°°°°°°°°°°°°°

یک هفته بعد سوفیا ی ۵ ساله همراه

وکیل مادرم مقابل من نشسته بودند

-:متاسفم ، من نمیتونم قبول کنم!

سوفیا ناراحت به من نگاه میکرد اما اون صورت بچگانه و معصوم نمیتونست ترحم منو به خودش جلب کنه!

وکیل +:این خواسته ی مادرتون بود!

-:و خواسته ی من این نبود ک پلیس باشه تا اگه اتفاقی براش افتاد من بشم پدر این دختر!

سوفیا بلاخره زبان باز کرد

-:خاله سارا گفت تو بابای منی! چرا منو دوست نداری!؟

خنده ی عصبی کردم ، دهان باز کردم داد بکشم که به یاد آورم این دختر حافظه اش رو از دست داده.

به سختی گفتم

-:چرا پدر بزرگ سرپرست اون نمیشه!؟

وکیل +:چون شما....

دستم رو بالا اوردم و به خدمتکار اشاره کردم و گفتم

-:سوفیا رو به باغ ببر تا بازی کنه!

با بیرون رفتنش گفتم

-:متاسفم ، ادامه بدید!

وکیل +:بله . شما برادر خوانده‌ی ایشونین

، مادرتون و شوهرشون قراردادی نوشتن که تو پدر خوانده‌ی سوفیا باشی ! تامی من سالهاست مادرت رو میشناختم

اینکه مادرت با مافوق خودش ازدواج کرد و سر ۱ ساله زندگیش به پایان رسید

حتما دلیلی داشته ! متاسفانه وجود سوفیا خیلی باارزشه ! اون دختر تقریبا تنها دارایی مادرت بود ! چون مادر سوفیا خواهرش بوده ! یعنی خاله تو!

پس تو تنها خانواده ی اونی!

نفسم رو بیرون دادم ! چقدر پیچیده بود!

-:خیلی خوب مدارک کجاست میخوام امضا کنم!

و تمام!

من در بیست سالگی ، پدر خوانده شدم!

از همان روز دستور ساخت اتاق دخترانه ای رو کنار اتاق خودم دادم!

با پدر بزرگ تماس گرفتم و ازش خواستم به نیویورک بیاد و با سوفیا وقتش رو بگذرونه چون من سفری چندساله به

پاریس داشتم.

°●●●●°°●●●●°

"۹ سال بعد"

"تامی"

کُت بلندم رو تکون دادم و روی دستم انداختم

با گام‌های بلند وارد عمارت شدم

خدمتکارها به صف ایستاده بودن

همه باهم خم شدن و خوش‌امد گفتند

سری تکون دادم و با قدم‌های کوتاه اما محکم به داخل پا گذاشتم!

با شنیدن صدای جیغ بلند دختری ایستادم که دخترک مو بلند مشکی رنگ

از روی نرده‌های عمارت که منتهی به طبقه‌ی بالا بود سر خورد و پایین اومد

سرش رو بلند کرد و نگاهم به چشمای درشت و قهوه‌ایش افتاد

لبخند گشادی زد و با صدای بلندی گفت

-:اوه ، ددی!

به طرفم دوید ، با پرت شدنش در آغوشم بوی خوش عطر رز در مشامم پیچید

سرش رو عقب گرفت و بوسه‌های عمیقی روی گونه‌هاش کاشت!

موهایش رو نوازش کردم

-:باور کنم تو همون سوفیا کوچولو هستی!؟

بزرگتر شده بود الان تقریباً ۱۴ ساله بود

یک خانم جوان و زیبا!

اندامش کشیده شده بود و به خوبی رشد کرده بود.

-:البته ددی ! اعتراف میکنم شما خیلی خوب موندی!

-:اوه من همه‌اش ۲۹ ساله خانم جوان!

چشمای قهوه‌ابش بزرگتر شد

-:خدای من تو واقعا جوانی ددی!

آرام او را زمین گذاشتم ، کمی از او فاصله گرفتم که دستش دور بازوی راستم حلقه شد ، نفسم را به آرامی بیرون دادم.

بدون اطلاع قبلی گفتم

-:ادوارد ، به رزا کمک کن زودتر ساک بزرگش رو بپاره.

+:چشم قربان!

سوفیا متفکر گفت

-:رزا ؟! خدمتکارت رو آوردی؟

با بی حوصلگی گفتم

-:رزا نامزد منه!

متعجب کمی ازم جدا شد و ناباور گفت

-:شوخی میکنی ؟! منو ۹ سال اینجا گذاشتی بعد راحت نامزد کردی ؟ بدون اطلاع دادن به من ؟!

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و گفتم

-من هم مردم نیاز دارم ! و من رزا رو دوست دارم!

عصبی غُرید

-تو یه دختر ۱۴ ساله داری که ۹ سال تنهات گذاشتی ! چرا دارم ازت توضیح میخوام!

با صدای رزا نگاه تندى به من انداخت و

به سمت پله ها دوید ، کلافه سرى تکون دادم دست رزا روی بازوم نشست

برگشتم به طرفش ، ضعیف شده بود

رزا +:چرا برات توضیح نمیدی !؟

با بدخلقى گفتم

-اون دختر خوانده ی منه ! من ک پدر اصلیش نیستم و خدا میدونه کی باید بهش بگم!

+به هر حال تو پدرشى ! باید بهش توضیح بدی بهتره برای گفتن حقیقت

تا ۱۸ سالگی صبر کنی!

سرى تکون دادم و کمی رزا رو در آغوشم فشردم که صدای پدر بزرگ باعث شد از رزا جدا بشم.

پدر بزرگ با اخم گفت

+تو تازه رسیدی پسر و اولین کاری کردی ناراحت کردن دختر من بود !؟

-:خواهش میکنم پدربزرگ اون دختر خیلی لوس شده!

-:تو در طی چندسال گذشته فقط ۱۰ بار با اون تماس گرفتی درحالی که اون فکر میکنه تو پدر واقعیش هستی!
و حالا با عروسک تازه ای برگشتی که از قضا نامزدت نیز هست!

اخم کردم -: پدر بزرگ!

پدربزرگ به من و رزا پشت کرد و به طرف پله ها رفت.

دست راستم روی کمر باریک رزا نشست

-:ببیا بهتره بریم استراحت کنیم.

رزا چشم آرومی گفت . کاش پدربزرگ میفهمید این دختر مو کوتاه قهوه‌ای مهم‌ترین فرد زندگیم شده.

°●●●●°●●●●°●●●●

"سوفیا"

دستای سفیدو کشیدم رو روی گوش هام گذاشتم تا صدای جینگ و ناله های از سر شهوت و لذت رزا رو نشنوم.

چشمم اشکی شدن ، نمیدونم چرا چند روز بود حساس شده بودم.

پدري که ۹ سال ندیده بودم حالا داشت با نامزدش ، اتاق بغلی عشق بازی میکرد.

۳ روز از رسیدنشون به اینجا میگذشت و من از همان روز اول خودم رو تو اتاق محبوبم زندانی کرده بودم.

صداها قطع شد . نفسم رو آرام بیرون دادم.

از روی تخت بلند شدم که متوجه شدم

تخت از خون تزیین شده

ناباور جیغ بلندی کشیدم و به لای پام نگاه کردم.

شورتک کوتاه سفیدم فرمز شده بود و

خون روی ران پام به آرامی به سمت پایین حرکت میکرد.

جیغ بلندتری کشیدم که در اتاقم به شدت باز شد

در حالی که گریه میکردم به طرف در برگشتم.

تامی در حالی که فقط یک شورت سیاه رنگ پاش بود متعجب به داخل اتاق پا گذاشت.

با ترس گفتم

-:بدی ، خون!

و بعد به لای پام اشاره کردم.

رزا سعی کرد تامی رو کنار بزنه و به داخل اتاق بیادک جیغ کشیدم

-:از اتاق من برو بیرون!

تامی سریع برگشت و چیزی به رزا گفت

بعد در اتاق رو بست و به طرف من اومد.

دست زیر زانوم برد و منو بلند کرد
درحالی که اشکهام صورتم رو خیس کرده بودن گفتم

-دارم میمیرم!؟

متعجب منو روی توالت گذاشت و گفت

-یعنی تا به الان نشده بودی؟

-نه! مگه چیزی شده؟

سری تکون داد

-شورتت رو در بیار و خودت رو با دستمال تمیز کن تا من بیام!

با ترس گفتم

-نه! میترسم.

کلافه گفت

-ترس نداره. سوفی تو فقط عادت شدی!

به دنبال حرفش حمام رو ترک کرد.

لپ هام قرمز شد. خدایا پس من هم عادت شده بودم!؟

یاد حرف لیزا افتادم که میگفت x: تو چرا هنوز پریود نشدی؟!!

محکم ضربه ای به سرم زدم که تامی وارد شد سریع دستمال برداشتم و خودم رو تمیز کردم و با خجالت گفتم

-:من خودم انجام میدم.

نگاهی به پایین تنم انداخت که سریع پاهام رو بستم ، شورت و پد رو توی دستم گذاشت و منتظر ایستاد

با تعجب گفتم

-:چییه؟!!

با شک گفتم

-:تو چند سالته؟!!

-:۱۱۴!!

-:تو چرا الان عادت شدی؟!!

با بی‌خیالی گفتم -: نمیدونم!

به سمتم قدم برداشت و تی‌شرت گشادم رو بالا داد

با جیغ گفتم

-:چیکار میکنی ددی؟!!

دستش که روی سینه‌ی راستم نشست ناباور جیغی کشیدم.

کمی اون رو فشرد که آخ ریزی گفتم

-:رشد بدنت کمه ! سینه‌هات خیلی کوچیکن . متجسم که الان پر بود شدی

فردا برات از دکتر وقت میگیرم.

سرم رو پایین انداختم که متوجه غول بین پاهاش شدم.

خدایا اون چی بود !؟

ازم فاصله گرفت و گفت

-:بیا بیرون زود.

باشه ی آرومی گفتم که حمام رو ترک کرد.

°●●●●°●●●●°

خوشحال درحال نگاه کردن به بچه‌ها بودم این اولین سالی بود من در مدرسه درس میخوندم.

نمیدونم چرا ولی من همیشه معلم

خصوصی داشتم تا اینکه تابستون با اصرار های زیادم پدر بزرگ قبول کرد من

در مدرسه ادامه تحصیل بدم.

با ترمز کردن ماشین سریع قصد پیاده شدن کردم که دستم اسیر دست تومی شد

سوالی بهش نگاه کردم که گفت

-:خبری از دوست پسر و س*س نیست!

فهمیدی؟!

با اخم گفتم

-:درسته هورمون‌های بدنم اختلال داشتن اما عقلم که اختلال نداره.

با اخم گفتم

-:شنیدی که دکتر چی گفت ؟! این ارثیه‌ی مادرته که خیلی زودتحریریک میشی و نمیتونی خودتو کنترل کنی!

فقط ازت میخوام نذاری کسی بکارتت رو ازت بگیره.

با بدخلقی گفتم

-:بدی تو داری آرام میدی!

با اخم و صدای بدی گفتم

-:فقط نمیخوام دخترتم بکارتت رو تو دست‌شویی های کثیف مدرسه اش از دست بده!

-:آه خواهش میکنم ددی تمومش کن!

با لحن بدی گفتم

-:پپاده شو!

از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو محکم کوبیدم.

به سمت ورودی مدرسه رفتم

نفس عمیقی کشیدم.

نباید روز اول با عصبانیت شروع میکردم.

°●●●●●°°●●●●°

لیزا با حیرت گفت

+:داری میگی اون مرد خوش اندام و جذاب پدرته؟!!

-:آره.

+:اوه خدای من! دختر اون خیلی جوونه!

با بی حالی گفتم -: میدونم! ظاهرا من غلط ۱۵ سالگیشم.

+:شوخی میکنی؟! یعنی مادرت چندسال از اون بزرگ تر؟

-:نمیدونم! گفتم ک من مادرم رو ندیدم و یادم نمیداد!

لیزا تابی به موهایش داد

-:مطمعنی پدرته؟! آخه اصلا شبیه اون نیستی!

با اخم گفتم

-:شوخیست گرفته ؟! از وقتی یادمه اون پدرم بوده.

لیزا متفکر گفت

+:اها. خوب حالا نمیخوای منو دعوت کنی خونتون؟!!

-:امشب منتظرتم.

لبخند پهنی زد

+:سعی میکنم پدرت رو گول نزدم.

لبخند زدم

-:اوه لیزا اون واقعا خوش اندامه.

بازو های بزرگ و شکم تیکه ای.

صورتتم رو چین انداختم

-:نامزدش رزا هم زیباست . اما ددی واقعا جذاب و هاته.

لیزا با ذوق گفت

+:من اونو میخوام.

ریز خندیدم ، کلی کنارم نشست و بی مقدمه گفت

+:شنیدم سوفیا داشت منو به خونشون دعوت میکرد.

کمی خودم رو کنار کشیدم ، کلی یکی از بی شعور های مدرسه بود که سال آخری بود که تحملش میکردیم.

-:خیر!

از روی صندلی بلند شدم که با صدای بلندی گفت

+:نکنه تو طویله زندگی میکنی که میترسی کسی رو دعوت کنی!؟

با اخم گفتم

-:مایلم دعوتت کنم به خونمون تا ببینی من کجا زندگی میکنم.

به دنبال حرفم گفتم

-:لیزا بریم.

کلی با بی مزگی گفت

+:آدرس پرنسس طویله!؟

دستش رو محکم گرفتم و روی میز کوبیدم که اخمی کرد ، خودکارم رو دراوردم و روی دستش با بی رحمی آدرس عمارت رو نوشتم.

در آخر خودکار رو توی دستش فرو کردم و گفتم

-منتظر تم! .

°•○○○○•°°○○○○•°

درحالی که چنگالم رو آروم روی میز میذاشتم گفتم

-متاسفم ددی ولی مجبور شدم.

تامی نیم نگاه به کلی انداخت و گفت

-بعدا حرف میزنیم.

کلی با لبخند چندش آوری گفت

+عشقم فکر نمیکردم چنین خونه ای داشته باشین!

من و لیزا هر دو متعجب به کلی نگاه کردیم

لیزا با حواس پرتی گفت

+عشقم؟ تا دیروز که پرنسس طویله ای بود.

با آرنج به پهلو ی لیزا کوبیدم که رزا گفت

+سوفی نگفته بودی دوست پسر داری؟

نگاه بدی به هر دو انداختم و گفتم

-:خوشبختانه من با کلی رابطه ای ندارم ، اون منو پرنسس طویله ای صدا کرد و ببخشید پدربزرگ اما من اونو آوردم تا طویله رو بهش نشون بدم.

پدربزرگ لبخند پهنی زد

-:دختر باهوش من!

کلی با خجالت بلند شد و گفت

+:متاسفم سوفیا ، فکر کنم بهتره من دیگه برم.

و اجازه نداد حتی ما حرفی بزنم و میز شام رو ترک کرد.

تامی بلند شد و گفت

-:سوفی ، اتاق من!

کلافه سرم رو تکون دادم و دنبالش راه افتادم.

در اتاق رو بست بدون مقدمه گفتم

-:من باکره‌ام!

پوزخندی زد و به من نزدیک شد تا جایی که نفس های داغش روی پوست صورتم پخش میشد.

-:گفته بودم پسر ممنوع؟!!

با تعجب گفتم

-:ددی؟ اصلا من دوست پسر میخوام تو نمیتونی محدودم کنی.

با عصبانیت گفتم

-:دلالت میخواد سر همین تخت جرت بده؟ حق نداری از این فکرا بکنی.

-:خدای من؟!چی داری میگی؟

من فقط همکلاسیم رو دعوت کردم.

باورم همیشه اون حتی دست منو نگرفته.

-:ولی تو رو عشقش صدا زد.

-:خوب بزنه! مگه اشکالی داره؟

با کاری که کرد نفسم برید.

متعجب دستم روی گونه‌ام نشست.

باورم نمیشد من سیلی خورده بودم اونم از پدری که بعد ۹ سال میدیدمش.

با بغض بهش تنه ای زدم و به سمت در اتاق رفتم که از پشت دستم رو گرفت

برگشتم و مشتتو به سینه‌اش زدم

-:ولم کن!

اما طولی نکشید که به آغوش گرمش کشیده شدم نفسم رو به شدت بیرون دادم.

با صدایی که آماده ی گریه بود گفتم

-تو داری اذیتم میکنی ! بعد از ۹ سال اومدی به جز سخت گیری و اذیت کردنم دیگه کاری نکردی.

دستش که روی موهام نشست

عطرش رو با تمام وجود به ریه هام فرستادم.

-من فقط نمیخوام آسیب ببینی!

با بغض گفتم

-ولی تو خودت به من آسیب میزنی!

دست زیر چانه ام گذاشت و سرم رو بلند کرد

نگاهم به چشماش که افتادم قلبم لرزید نفس هام تند شد ، اه هورمون های لعنتی!

سرش پایین تر اومد به طوری که لبهای خوش فرمش به اندازه ی یک بند انگشت با لبهام فاصله داشت.

-من ۹ سال تورو ترک نکردم ، تمام مدت حواسم به تو بوده من هرروز با پدربزرگ تماس میگیرفتم... .

ظاهرا کر شده بودم فقط نگاهم قفل لبهانش بود ، صورتم قرمز شده بود

لای پاهام نبض میزد ، خدایا من چم شده بود. ؟

نتونستم تحمل کنم و لبهام روی لبهانش قرار گرفت.

یک ثانیه بود یا ۱ سال بود !؟

نمیدونم چقدر گذشته بود که به شدت منو پس زد.

چشمام رو باز کردم و نفس هام رو تند تند پشت سر هم بیرون دادم.

دستش روی لبه‌اش نشست و متعجب گفت

-تو منو بوسیدی؟ پدريت رو؟!!

شرمزده گفتم

-من .. هورمون هام...

نگاه سرزنش‌گرش باعث شد بی اختیار بگم

-ببخشید . نمیخوامم این اتفاق بی افته ... معذرت میخوامم ددی!

دستی به صورتش کشید ، نمیدونم به چی فکر میکرد ولی من به نبض بین پاهام فکر میکردم

چطوری خودم رو اروم کنم؟!!

تامی اتاق رو ترک کرد.

نگران و با حالی خراب پشت سرش

به جمع ۳ نفری روی میز شام پیوستیم

که تامی به محض رسیدن به رزا گفت

-رزا ، باید بریم.

در به چشم به هم زدن رزا و تامی از عمارت بیرون رفتن.

داشتم از حسی که توی بدنم به وجود اومده بود دیوونه میشدم.

آروم به لیزا گفتم

-پارتی امشب توی استخر سر جاشه؟؟!

با تعجب گفت

+گفتی نمیای؟!+

الان آروم شدنم مهم بود دیگه بکارت هم مهم نبود.

-میریم. پاشو بریم آماده بشیم!

°●●●●°°●●●●°°●●●●

"تامی"

لبه‌اش رو بوسیدم و عقب کشیدم

رزا به لباس نیمه بازش نگاه کرد و گفت

+چیزی شده ؟ چرا ادامه نمیدی؟!+

بهونه باید می اوردم

-توی ماشین همیشه!

رزا متعجب گفت

+ولی ما بارها انجامش دادیم!

دستی لای موهام کشیدم ، من چرا اینجوری شده بودم !؟

چشمای قهوه ایش از جلوی چشمام کنار نمیرفت!

خدای من باید چیکار میکردم !؟

ماشین رو روشن کردم باید به خونه برمگشتم.

.

.

.

از ماشین پیاده شدیم ، وارد عمارت که شدیم مستقیم به سمت اتاق سوفی رفتم

در زدم اما کسی جوابم رو نداد!

در اتاق رو که باز کردم قدمی به داخل گذاشتم اما کسی نبود.

به اتاق پدربزرگ رفتم با دیدنش که غرق خواب بود نگران شدم ، این دختر کجا رفته بود ؟

به سرعت با مادر لیزا تماس گرفتم

کمی باهش حرف زدم تا بهم توضیح داد

دختر ا به پارتنی خیابان(...)

رفتن ، به سرعت سوار ماشین شدم.

.

.

.

با رسیدن به محل پارتنی از ماشین پیاده شدم ، با قدم های محکمی وارد خانه شدم.

بچه های دبیرستانی جوری به هم پیچ خورده بودن که نمیشد جداشون کرد.

عده ای با شورت و سوتین لب استخر بودن.

با دیدن لیزا که لب استخر بود به طرفش رفتم

با عصبانیت گفتم

-:سوفی کجاست!؟

سریع بلند شد و گفت

+:اونجا!

به سمت راست اشاره کرد ، ولی سوفی نبود

+:وای ، همونجا بود همراه جاستین!

پسر ؟!سریع به سمت پله ها دویدم ، به طبقه بالا ک رسیدم ایستادم

تعداد اتاق ها زیاد بود

یکی یکی در اتاق ها رو باز کردم ،

به اتاق چهارمی که رسیدم متعجب از چیزی که میدیدم ایستادم.

با خشم اسمش رو صدا زدم که ترسیده به طرفم نگاه کردن

-:سوفی؟!:

جاستین به سرعت عقب کشید ،
سوفی ترسیده خودش رو بالا کشید و
پاهاش رو بست.

داخل اتاق شدم و اولین حرکتم سیلی زدن به گوش جاستین بود

-:حق نداری لیسش بزنی کثافه!:

دست سوفی لخت و ترسیده رو گرفتم از روی تخت بلندش کردم
توی صورتش داد کشیدم

-:زود لباست رو بپوش!:

خم شد و کنار تخت لباس مشکی رنگ خیلی کوتاه و بازی رو برداشت.
شورتش توی دستش گرفت
لباسش پاره شده بود و سینه هاش و باسنش پیدا بود.

کتتم رو دراوردم و تنش کردم ، تن ظریفش توی کت پنهان شد.

سرش رو پایین انداخته بود.

دستش رو گرفتم و از اتاق بیرون رفتیم.

با عصبانیت رو به لیزا گفتم

-:بریم میرسونمت خونتون!:

ترسیده کنار سوفی لخت ایستاد و با ما هم قدم شد.

محکم اونو به داخل اتاقش پرت کردم

که وسط اتاق افتاد ،

هنوز سرش پایین بود

رزا سریع وارد اتاق شد

+ خواهش میکنم تام کاریش نداشته باش!

با خشم داد کشیدم

-: برو بیرون رزا!

رزا ترسیده عقب رفت که در اتاق رو محکم بستم و قفلش کردم.

به سمتش رفتم و بلندش کردم

روی تخت پرتش کردم و روی تنش خیمه زدم.

با چشمای اشکیش به چشمام نگاه کرد.

با عصبانیت غُریدم

-: خوب! پس میری پارتی که خودتو آروم کنی!؟

جوایی بهم نداد که بلند تر گفتم

- رفتی چه غلطی بکنی؟ تو که دلت اون به تیکه گوشت رو میخواد چرا به خودم نمیگی؟!

از ترس سسکه کرد ، لباس پارزش رو بیشتر پاره کردم که چیزی تنش نموند.

با ترس گفت

-ددی! ...

بلند گفتم :- خفه شو!

به عضوش نگاه کردم ، هنوز خیس بود

باورم نمیشد دارم این کاررو میکنم ولی باید تنبیه میشد.

بوسه ای به عضوش زدم که لرزید

لب زدم

-داشت اینجا تو میبوسیدی؟!

و دقیقا همون جاش رو گاز محکمی گرفتم که جیغ بلندی کشید.

پایین تر اوم و عضو خیشش رو لیس زدم که آهی کشید.

-لیست زد؟ اینجا تو؟!

و گاز ریزی ازش گرفتم که جیغ بلند تری کشید

-خواه..ش میکنم ددی! درد داره . اون هیچ کاری نکرد ما تازه شروع کرده بودیم قسم میخورم.

نگاهی به چشمای اشکیش انداختم

لیسی به عضوش زدم که چشماش خمار شد و لبش رو گاز گرفت.

شروع کردم به بوسیدنش که کمی بعد لرزید و به اوج رسید.

دستمال برداشتم و تمیزش کردم

درحالی که عضوش توی دستم بود

خودم رو بالا کشیدم

روی صورتش خم شدم و گفتم

-:لبهات و بوسید؟!:

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید

-:نه!:

به دنبال حرفش لبهام روی لبهات گذاشتم لب پایینش رو مکیدم که دستش روی گردنم نشست.

زبونم رو داخل دهنش بردم و شروع کردم به بوسیدن و بازی کردن با زبونش.

دست دیگه اش لای موهام رفت.

بوسیدمش با خیال راحت ! اون که با من نسبتی نداشت ، من فقط پدرخونده اش بودم!

نفس که کم آوردیم ازش جدا شدم و پایین تر اومدم با دیدن کیبودی های روی گردنش بازم عصبی شدم محکم سر کیبودی رو مکیدم که آخ ریزی گرفت

سینه ی راستش رو محکم بین انگشتم فشردم که جیغ کوتاهی کشید.

سرم رو بلند کردم ، از روی تنش بلند شدم و کنار تخت ایستادم.

-:آخرین بارت باشه تو چنین حالتی میدیدمت ! حالام بخواب.

از اتاق بیرون زدم نگاهم به عضوم افتاد به شدت تحریک شده بودم حالا میتونستم با رزا باشم.

°●●●●°°●●●°°●●●●°

"سوفیا"

زبونم رو برای رزا دراوردم ، حیف ک نمیدید.

از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو بهم کوبیدم.

از دیشب که اون لذت رو با تامی چشیده بودم کشتم نسبت بهش بیشتر شده بود.

از رزا بیشتر بدم می اومد و وقعا حرصیم میکرد.

با دیدن کلی جلوی کمد م نفسم رو بیرون دادم

-چی میخوای؟!!

زبونش رو روی لباس کشید و گفت

+بکارتت!

متعجب گفتم -: چی؟!!

+بکارتت رو میخوام ! شنیدم هنوز باکره ای!

با احم گفتم

-:از من فاصله بگیر کلی ! پدرم بفهمه برات بد میشه؟!!

با پوز خند گفت

+میخوای باور کنم اون مرد ۳۰ ساله پدرته؟!!

-چی میگی؟! ابرو کنار؟!!

با اخم کنار کشید

+بالاخره به دستش میارم!

پوزخندی بهش زدم و مشغول باز کردن کمدم شدم.

تمام حرفهای کلی رو برای لیزا گفتم

لیزا کمی فکر کردو بعد گفت

+من ک میگم بیشتر مواظب خودت باش ، مثل من نشو که نمیدونم چه طوری و کی از دستش دادم.

-باشه! فقط میترسم ددی بفهمه!

وای دیگه نمیدارم بیام مدرسه!

-نگران نباش ، بهتره چیزی نگی!

°●●●●°°●●●●°

خسته جلوی ورودی مدرسه نشستم ،

۳ روز بود تامی همراه رزا به سفر رفته بودن

امروز قرار بود راننده پدر بزرگ به دنبالم بیاد ولی هنوز خبری ازش نبود

کوله ام رو روی دوشم انداختم و

با اخم بلند شدم که

صدای بوق ماشینی توجه ام رو جلب کرد

نگاهی بهش انداختم ، کلی از ماشین پیاده شد و بلند داد کشید

+هی سوفی بیا میرسونمت!

عصبی غریبم

-نمیام!

به سمت اومد و رویه روم ایستاد

+زود باش دختر ، قول میدم بین راه انگشتت نکنم!

-برو مامانت رو انگشت کن کثافط.

لبخند پهنی زد

+کسی هست مادرم رو انگشت کنه ، میخوام تورو انگشت کنم.

از کنارش رد شدم که بازوم رو گرفت

با یه حرکت منو برگردوند و لباس روی لبام قرار گرفت

متعجب دست روی سینه اش گذاشتم

که لبه‌اش شروع به حرکت کرد.

زیون خیسش که به لبهام میخورد باعث

خیسی عجیبی بین پاهام میشد.

نمیدونم چرا برای یک لحظه کلی رو فراموش کردم و یاد تامی افتادم

بوسه برام لذت بخش شد و چشمام بشه شد.

دستم آرام پایین اومد که به شدت از کلی جدا شدم و بعد از اون صدای فریاد تامی گوشم رو پر کرد.

-داری چه غلطی میکنی؟

کلی مودب گفت

+من به دخترتون علاقه دارم آقای آیزاک!

تامی عصبی گفت

-برام مهم نیست از دخترم دور بمون!

+اما.....

تامی نداشت کلی ادامه بده و با عصبانیت رو به من گفت

-بریم!

همراه تامی سوار ماشین شدم ، حتی نمیتونستم نفس بکشم.

از ترس نبض بین پاهام از بین رفته بود حالا گرمای اون بوسه جاشو با سرمای بدی عوض کرده بود!

از ماشین پیاده شدیم ، آروم پشت سرش وارد خونه شدم.

پدربزرگ با دیدن ما با لبخند گفت

+اوه دخترم بیا که دلم برات تنگ شده.

نگاهی به تامی انداختم که با خونسردی عجیبی گفت

-بهتره بره لباسش رو عوض کنه و دوش بگیره.

نیم نگاهی به من انداخت که سریع بوسه ای به گونه‌ی پدربزرگ زدم و بالا دویدم.

.
.
.

زیر دوش ایستاده بودم نمیخواستم

دوشم رو طول بدم..

با شنیدن صدای در حمام چشمام رو باز

کردم ، تامی دست به سینه روبه روم بود

سریع دستام ها رو روی ممنوعه هام گذاشتم که قدمی به طرفم برداشت

روبه روم ایستاد و صابون رو برداشت

اونو محکم روی لبام کشید که از

درد چشمام رو بستم.

دستش رو روی لبام کشید

که لرزی به بدنم افتاد

با قرار گرفتن نرمی لبهاش روی لبهام چشمام
باز شدن.

آب روی سرش ریخته بود و جذاب ترش کرده بود ، بدون مکث همراهیش کردم
دستم که موهاش رو چنگ زد به سرعت

منو پس زد و گفت

-:لعنتی، نباید این اتفاق می افتاد.

و منو با یه حس عجیب درونم ، و نبض بین پاهام تنها گذاشت.

سریع دوش گرفتم و بعد از پوشیدم تی شرت بلند و گشادی به طبقه پایین رفتم.

کنار پدر بزرگ نشستم که بی مقدمه گفت

+:میدونستی رزا اینجارو ترک کرده ؟

متعجب گفتم -: واقعا؟ چرا ؟

+:نمیدونم بهتره از پدرت بپرسی!

مشغول تماشای تی وی شدم ، اما ذهنم درگیر رزا بود.

تامی جلوم ایستاد و منو از روی میل بلند کرد ، خودش نشست و منو در کمال تعجب
روی پاهاش نشوند.

پدربزرگ نگاهی به ما انداخت و گفت

-ظاهرا تامی میخواد با دخترش حرف بزنه.

از روی مبل بلند شد و به طرف خروجی رفت و من هنوز محو تماشای صورت بی نقصش از این فاصله‌ی کم بودم.

دستش که روی ران لخت پام نشست

به خودم اومدم و سعی کردم بلند بشم

که مانع شد.

-فکر کنم میدونی که من رزا رو فرستادم پاریس؟

-بله!

-خوبه، باید بگم که منم دوباره دارم برمیگردم نمیتونم اونو تنها بذارم.

ازت میخوام مواظب خودت باشی، من همیشه حواسم بهت هست، برای مشکل هورمونات دکتری انتخاب کردم که میتونه کمکت کنه اون فردا به اینجا میاد.

اولین قطره‌ی اشکم که روی گونه‌م ریخت ساکت شد با گریه گفتم

-بازم میخوای بری؟ بازم تنهام بذاری؟

چرا از من بدت مییاد ددی؟ مگه تقصیر منه؟ گناه من چیه که باید بازم نداشته باشمت.

با اخم گفت -تو داری نسبت به من عکس‌العمل نشون میدی و این اصلا خوب نیست سوفی!

با حسرت لب زدم :- دوست دارم!

گونه‌ام رو نوازش کرد

-:من باید کنار رزا باشم ، من عاشق اونم ، تو دختری و من خیلی دوست دارم ! اما رزا الان بیشتر به من نیاز داره.

با عصبانیت گفتم

-:ازش بدم میاد ددی ! اون باعث دوری تو از من میشه . کاش هیچ وقت مامان نمی‌مرد ! کاش هیچ وقت اون غلط رو توی ۱۵ سالگی نمی‌کردی که الان من اینجا باشم.

بدتر از من داد کشید

-:آره کاش مامان نمی‌مرد تا من گرفتار تو نمیشدم و مجبور نبودم برگه های پدرخواندگی رو توی ۲۰ سالگی امضا کنم.

داشتم چیزی میشنیدم ؟ چه چیزی ؟

اینکه من دختر این مرد نیستم ؟

دهم باز و بسته شد ، خدایا!

متعجب گفتم

-:پدرخوانده ؟

به دنبال حرفم سرم تیر کشید و چشمام سیاهی رفت از پشت سقوط کردم و سیاهی مطلق!

°•○○●●○○°°•○○●●○○°°•○○●●○○°°

2"سال بعد"

پدربزرگ کنارم ایستاد

+مطمئنی دخترم؟

-آره ، بهتر خودم برم . تنها!

+هوایما آماده است . نگران نباش این هوایما مال منه . ن تابی.

-ممنونم پدربزرگ.

صورتش رو بوسیدم ، با لبخند پاسخم رو داد.

برای دیدن تابی ، و رزا به پاریس میرفتم.

پوزخندی زدم ، رزا درحال مرگ بود و از من می خواست به دیدنش برم.

بعد از اینکه فهمیدم تابی فقط پسر خاله‌ی منه ، همه چیز عوض شد.

رفتارم ، اخلاقم ، تیپم ، میزان آرایشم.

همه چیز!

وسایلم رو جمع کردم و از پدربزرگ خداحافظی کردم ، دلم نمیخولست تنه‌اش بذارم اما مجبور بودم.

سوار هوایما شدم ، چشم‌ام رو بستم

تا استراحت کنم.

یاد تامی افتادم ، پدرخوانده ی جوان من!
من احساسات خاصی نسبت به اون داشتم.

با اینکه دلم برای دیدنش پر میزد
اما هر وقت به نیویورک میومد
من خودمو تو اتاقم حبس میکردم.

و از این بابت راضی هستم ، چون نمیخواستم ببینمش.
خودمم دلیلش رو نمیدونستم و

الان من مجبور بودم یک هفته رو کنارش بگذرونم.

دلم نمیخواست ببینمش ، مخصوصا الان که لز باز شده بودم و دوست دختر گرفته بودم . نمیدونم با خودم لج کرده بودم یا پدرخوانده ام ! اما من امیلی رو دوست داشتم و با اینکه سکس نصفه زیاد داشتیم اما نمیتونستم اجازه بدم بکارتتم رو بگیره.

تمام طول سفر در حال چت با امیلی بودم ، میدونستم دلم بر اش تنگ میشه ! حتی وقتی جلوی آپارتمان پدرخوانده ام رسیدیم با امیلی تماس تصویری گرفتم و درحالی که همراه بادیگاردی که پدر بزرگ برای من استخدام کرده بود به آپارتمان پدرخوانده ام میرفتم تمام لابی و طول مسیر رو به امیلی نشان دادم.

جلوی در واحد از امیلی خداحافظی کردم و آهنگی پلی کردم ، ساکم رو از دست محافظم گرفتم و چندیدن بار زنگ واحد رو زدم . در که باز شد سلام آرومی به خدمتکار کردم و وارد پنت هاوس پدرخوانده ام شدم.

وارد نشیمن بزرگش شدم ، لبخند سردی زدم این آپارتمان فوق العاده بود . روی میل نشستم و مشغول اینترنت گردی شدم ، نمیخواستم خودم رو مشتاق نشون بدم.

با صدای تامی سر بلند کردم ، همون بود ! بدون تغییر ! آرام بلند شدم و منتظر ایستادم ، درحالی که دکمه های سر آستینش رو می بست نگاه نافذش رو به من دوخته بود و به سمت گام های بلند برمیداشت.

بی تفاوت نگاهی بهش انداختم و به من که رسید منو آرام کشید توی آغوشش ، بی میل بودم پس از آغوشش بیرون اومدم و گفتم

-:سلام تامی!

نفسش رو به شدت بیرون داد و گفت

-:شدم تامی !؟

پوزخندی زدم و گفتم

-:معلومه ! تو فقط پدرخوانده ی منی!

اخم هاش شدید شد و پوزخند من پررنگتر ، با صدای اساماس گوشیم چشم از تامی گرفتم و جواب امیلی رو دادم . با یاد آوری امیلی لبخندی زدم.

کاملا تامی رو نادیده گرفتم و روی میل نشستم . درحالی که جواب امیلی رو میدادم گفتم

-:میتونم رزا رو ببینم ؟ من هرچه زودتر باید برگردم!

صداش که به گوشم رسید سر بلند کردم و بهش چشم دوختم

تامی -: البته ! همراه بیا!

موبایلم رو روی میل گذاشتم و هدفونم رو از گوشم برداشتم . بلند شدم و همراه تامی به اتاق رزا رفتم ، از راهروی کوتاهی گذشتیم و جلوی در اتاق ایستاد در اتاق رو باز کرد و اشاره ای به داخل کرد.

آروم وارد اتاق شدم ، با دیدن دختر رنگ پرید و لاغر روی تخت بدنم لرزید . این پوست و استخوان نمیتونست رزا باشه ! اما حقیقت تلخ این بود که او رزا بود.

کنارش روی صندلی نشستم و دست استخوانیش رو بین دستهام اسیر کردم.

آروم گفتم :- رزا جان ؟ !منم سوفا.

صورت رنگ پریده اش جمع شد و چشماش باز شد . نگاهش به من که افتاد لبخند بی رمقی زد ، لبخندی بهش زدم و بوسه ی آرومی به پشت دستش زدم.

لبهانش به سختی از هم باز شد و گفت

+:چقدر دیر اومدی ! من....

نفسم عمیقی کشید و ادامه داد

+:من میخوامم مادر خوبی برات باشم ، اما نشد . مواظب تایی باش!

موهانش رو نوازش کردم

-:هنوز دیر نشده ، رزا!!

فشاری به دستم وارد کرد

+:دیر شد...ه!

لبخندش عمیق شد و چشماش کم کم بسته شد ، متعجب چندین بار صدایش زدم که تایی وارد اتاق شد و نبضش رو گرفت . با سستی سر روی تخت گذاشت و شانه هاش لرزید.

باورم نمیشد ، رزا مُرد و تایی برای اون گریه میکرد!

یک هفته از مرگ رزا میگذشت ، سکوت خانه ترسناک بود . تامی تمام مدت توی اتاقش خودش رو حبس کرده بود ! اشک توی چشمش جمع شد " تامی عاشق رزا " بود ! نفسم رو سنگین بیرون دادم قلبم تیر کشید ، اون مرد هیچ نمیتونست مال من باشه حتی اگه پدر یا برادر واقعی من نباشه!

با صدای زنگ تلفن خانه از فکر و خیال بیرون اومدم ، به سختی از روی میبل بلند شدم و تماس رو جواب دادم.

-:الو؟

لبخندی زدم ، پدربزرگ بود +: الو سوفی ، عزیزم!

-:سلام پدربزرگ.

+:سلام عزیزم ، چرا موبایلت رو جواب نمیدی؟

شرمنده گفتم -: آخ ببخشید ! موبایلم رو توی اتاق جا گذاختم ، چیزی شده ؟

+:نه عزیزم ، نگران بودم ! تامی خوبه؟

آه سردی کشیدم -:نه پدربزرگ ! پاپا اصلا خوب نیست ، بعد از خاکسپاری رزا خودش رو توی اتاق حبس کرده و من واقعا نگرانشم!

+:ظاهرا عاشق نامزدش بود ! میخوای من پیام ؟

-:نه ! اگه تا دو روز دیگه حالش بهتر نشد بهتون زنگ میزنم ، اما اگه خوب شد منم برمیگردم پیشتون.

+:خیلی خوب عزیزم ، فعلا یه لیوان آبمیوه براش ببر و سعی کن باهش حرف بزنی ، من دیگه قطع میکنم دوست دارم.

-:چشم !منم دوستون دارم.

تماس قطع شد ، به سمت آشپزخانه رفتم دریخچال رو باز کردم . پاکت آمیوه و برداشتم ، نگاهی به تاریخش انداختم خوبه تا چند روز دیگه میشد ازش استفاده کرد . لیوان به دست از آشپزخانه خارج شدم و به سمت اتاق تامی قدم برداشتم.

آروم در اتاق رو باز کردم ، اتاق تاریک و خفه بود . لامپ اتاق رو روشن کردم که صدای بم و گرفته ی تامی به گوشم رسید.

تامی :-خاموش کن!

بدون توجه به حرفش وارد اتاق شدم ، روی تخت دراز کشیده بود و صورتش رو لای بالشت ها پنهان کرده بود . روی تخت نشستم و گفتم :- پاشو دیگه ! من میخوام از اینجا برم.

سریع سرش رو بلند کرد و چشمای قرمز و خمارش رو به چشمام دوخت و گفت :- کجا بری؟

-:پیش پدربزرگ دیگه!

روی تخت نشست و گفت :-ولی من بهت احتیاج دارم!

ابروی بالا انداختم :- تو اصلا نیازی به من نداری ، تو فقط نیاز داری خودت رو کمی تکون بدی تا همه چیز مثل اولش بشه!

نگاهش رو به لیوان توی دستم انداخت و گفت :- یعنی .. میتونم یکی مثل رزا پیدا کنم؟

لیوان رو به سمتش گرفتم ، از دستم گرفت و سر کشید آروم گفتم :- نه!

نگاه خمارش رو به من دوخت ادامه دادم :-تو نمیتونی یکی مثل رزا پیدا کنی ، چون هیچکس مثل هم آفریده نشده . تو فقط میتونی یکی بهتر یا بدتر از رزا رو پیدا کنی!

-:تو به خدا اعتقاد داری ؟

-:معلومه که دارم ! فقط برام معنی نداره که ما همین طوری به وجود اومده باشیم حتما کسی ، چیزی بوده که مارو درست کنه.

سکوت کرد ، لبخند مطمئنی زدم :- حالا پاشو حمام کن تا بتونی حداقل یکی از رزا بهتر رو پیدا کنی ، با این چشمای قرمز و موهای بهم ریخته حتی یه گریه ی ماده هم سراغت نمیداد پاپا!

لبخند کوچیکی زد ، دروغ گفتم با این چشمای خمار و قرمز ، موهای شلخته خیلی خیلی خواستنی شده بود . از روی تخت بلند شدم و به سمت حمام رفتم و گفتم :- من برات حمام رو آماده میکنم!

وان بزرگ رو پر از آب کردم و مواد مورد نیاز رو داخلش ریختم . دستهام رو شستم و از حمام بیرون اومدم اینبار جلوی آینه ایستاده بود ، با دیدن من به سمت قدم برداشت و از کنارم رد شد . نفسم رو بیرون دادم و به سمت کمد لباسهایم رفتم . شورت و شلوارکی برآش روی تخت گذاشتم و به سمت آشپزخانه رفتم تا غذایی برآش آماده کنم.

روی میز وسط آشپزخانه نشسته بودیم و تامی با لذت اسپاگتی میخورد . موبایلم لرزید آروم از توی جیبم بیرونش آوردم ، امیلی بود . کاملاً فراموشش کرده بودم وقتی برای تامی غذا آماده میکرد ، رفتم و موبایلم رو از اتاق برداشتم با دیدن تماس های امیلی تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم اما با ورود تامی به آشپزخانه کاملاً فراموش کردم.

سریع تماس رو جواب دادم و همزمان آشپزخانه رو ترک کردم.

-:سلام عزیزم!

صدای نرم و ظریفش به گوشم رسید +: سلام ! میدونی چقدر نگران شدم ؟

-:ببخشید عسلم ، من موبایلم رو توی اتاقم جا گذاشته بودم . داشتم برای پاپا غذا درست میکردم!

+ :خیلی خوب ! کی برمیگردی؟

-:شاید فردا ! نمیدونم حال پاپا اصلاً خوب نیست . دلت برام تنگ شده ؟

+ :اوووم !زود بیا.

-:باشه ، خوب میشه قطع کنیم؟ من باید برم.

+ :باشه عزیزم ، خوب دیگه بای.

-:بای!

تماس رو قطع کردم و برگشتم که با تامی سینه به سینه شدم ! چشمام از تعجب باز شدن ، صورت ترسناکش نزدیک تر شد . رگ های برجسته ی روی پیشانیش ترسم رو بیشتر میکرد ، با صدای خشنی گفت -: دوست پسر داری !؟

آب دهنم رو قورت دادم -:فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه!

داد کشید -: اون برگه های کوفتی میگه من هنوز پدرخواندم ! پس به من ربط داره.

چشمام رو از ترس بستم -: نه ! خوب .. من .. دوست .. دختر گرفتم!

صدای متعجبش باعث شد چشم باز کنم.

تامی -:چی؟

لب گزیدم -: من دوست دختر دارم!

-:باهاش سک_س داشتی؟

نفسم رو سنگین بیرون دادم -: آره..!

-:دوستش داری؟

نگاهم رو به چشماش دوختم ، چیزی قلبم رو فشرد ! مسخ چشماش شدم بی پرده و بی اختیار گفتم :- تورو بیشتر دوست دارم!

اینبار تعجبش بیشتر شد :- تو.. هنوز.. به من کراش داری؟

نگاه از صورتش گرفتم و به سینه ی لختش دوختم :- آره!

دست زیر چانه ام گذاشت و سرم رو بلند کرد به چشمم زل زد :- این.. عالیه!

و لبهای مردانه اش روی لبهام نشست.

"تامی"

میخواستم فراموش کنم ولی نشد ! طعم این لبهای لعنتی رو . لب پایینش رو مکیدم و بوسیدم ، زبانش رو با زبانم به بازی گرفتم و گاهی مک های محکی به زبانش میزدم . دستهای ظریفش دور گردنم حلقه شد و سینه های بزرگش رو به سینه ام چسپاند ، دستم روی کمر باریکش نشست و شروع کردم به نوازش کردنش.

طعم لبهات منو مست کرده بود ، یعنی سوفی بود ؟ کسی که بهتر از رزا باید باشه؟ نمیدونم ! این دختر شانزده ساله که پانزده سال اختلاف سنی با من داره و من پدرخوانده اش ، به شدت منو گیج کرده ! مثل این بود که اولین باره کسی رو میبوسم ، صدای ضربان قلبم رو میشنیدم و نبض خواستن تن ظریفش لای پاهام بیشتر شد.

خودش رو بالا کشید و پاهای کشیده اش دور کمرم حلقه شد ، دست زیر باسن بزرگش گذاشتم و اونو بالا نگه داشتم . صدای بوسه ی خیس و ممنوعه امون بلند شده بود . دست راستم زیر لباسش رفت و پوست داغ و سفید کمرش رو نوازش کرد ! لذت هر لحظه بیشتر شد که سوفی کنار کشید ، چشم های بزرگ و قهوه ای رنگش رو به چشمام دوخت . خمار شدن چشماش و موهای پریشاننش داشت دلبری میکرد!

بدنش رو شُل کرد ، آروم اونو زمین گذاشتم که لباسش رو درآورد و نگاه من روی سینه های بزرگ و سفیدش خشک شد ! تا دوسال پیش این سینه ها کوچیک بودن و حالا!

به خودم اومدم و چشم از اش گرفتم و گفتم :- لباست رو بپوش!

بی توجه به حرفم شلوارش رو پایین کشید و شورت سفیدش خودنمایی کرد . قدمی به عقب برداشتم :- بسه سوفی!

برگشتم برم که مچ دستم رو گرفت و از پشت بهم نزدیک شد ، دست چپش دور شکمم حلقه شد و دست راستش مچ دستم رو رها کرد و روی ع_ضوم نشست ، با اون دستهای کشیده و ظریفش فشاری به ع_ضوم وارد کرد که چشمام از لذت بسته شد و به سختی جلوی آه کشیدنم رو گرفتم.

صدای شه_وتیش که به گوشم رسید تب خواستنش بیشتر شد.

سوفی -: تو هم منو میخوای ! فقط یکبار امتحانم کن باشه؟

چندماه بود رابطه نداشتم؟ شش ماه؟ نه ماه؟ نمیدونم ! اینقدر درگیر رزا بودم که یادم رفته بود ، شایدم نمیخواستم حالا که رزا مریض و ناتوان شده بود بهش خیانت کنم . اما حالا رزایی نبود و سوفی فقط دخترخوانده ی من بود ! یعنی میتونست منو تحمل کنه؟

برگشتم به سمتش و به چشمای خمارش زل زدم ، کف دستهای داغش روی پوست سینه ام نشست و روی نوک پا بلند شد و لبه‌اش رو به لبهام رسوند . دستهام دور تنش حلقه شد و اونو بالا کشیدم و به سمت اتاق حرکت کردم.

آروم سوفی رو مثل یک شی با ارزش روی تخت گذاشتم و شلوارکم رو در آوردم . چراغ خواب رو روشن کردم و حالا تن ظریفش روی تختم و لای ملافه ها خودنمایی میکرد . به من چشم دوخته بود و قفسه ی سینه اش بالا پایین میشد!

روی تنش خیمه زدم و شروع کردم به بوسیدن لبه‌اش بوسه های ریز و خاصی به لبهام میزد ، لبه‌اش رو رها کردم و پایین تر اومدم گردن بلند و سفیدش رو بوسیدم و مکیدم ، سیب گلویش به زیبایی بالا پایین میشد.

پایین تر اومدم و شروع کردم به خوردن و بوسیدن سی_نه هاش ، موهام رو چنگ زد و سرم رو به سی_نه هاش فشرد و گفت: آ..ه..تامی ! این فوق العاده است.

به قدر کافی سی_نه هاش رو کیود کردم و پایین تر رفتم ، شکمش رو بوسیدم و آروم شو_رت سفیدش رو پایین کشیدم که صدای خنده اش به گوشم رسید و گفت -: خدای من ! دارم خجالت میکشم.

شو_رتنش رو از پاش در آوردم و نگاهم رو به اون دختر ا_نگی ناب و زیبا وسط رانه‌های کشیده اش دوختم . چه لعبتی بود ! سرم لای پاهاش رفت و بوسه ای بهش زدم و شروع کردم به خوردن و گاز گرفتنش.

سوفی مثل مار به خودش میپیچید و گاهی سرم رو به خودش میفشرد ، وقتی حس کردم به قدر کافی آماده است سر بلند کردم و شو_رتم رو پایین کشیدم . درحالی که روی تنش خیمه میزدم ، عض_و بزرگ شده و پر از رگم رو به دختر ا_نگیش مالش میدادم تا به قدر کافی خیس بشه.

سوفی نفس نفس میزد و چشمای خمارش باز و بسته میشدن ، آروم گفتم :- حالا چه حسی داری؟

به سختی چشماش رو باز نگه داشت :- آ..ه حالا یکم..میترسم...اما...میخوامت ددی!

لبهام رو روی لبه‌اش گذاشتم و با یه حرکت بزرگیم رو واردش کردم ، تنش منقبض شد و لبهام رو گاز گرفت . دستم رو کشیدم و دستش رو که ملافه ی سفید رو چنگ زده بود توی مشتم گرفتم و آروم خودم رو ازش خارج کردم و بازم محکم واردش کردم که حس کردم گرمی خون رو و خشکم زد!.

اولین بار بود بکارت یه دختر رو میگرفتم ، چقدر لذت داشت حس مالکیت و قدرت ! دستش کمرم رو چنگ زد و لبه‌اش رو آزاد کرد و نالید:- اوه خدای من .. چقدر درد داره!

آروم شروع کردم به حرکت دادن کمرم و بوسیدن گردن و سی_نه هاش . سوفی ثانیه ای از آه و ناله دست نمیکشید و لذت این هم خوابی ممنوعه رو بیشتر میکرد.

وقتی لرزید و آروم گرفت منم باهانش آروم گرفتم و سریع ازش خارج کردم و با دستمال خودم رو تمیز کردم . نگاهم به خون روی ملافه افتاد ، قلبم گرفت . من باهانش چیکار کردم !؟

سوفی دست روی شکمش حلقه کرده بود و جنین وار جمع شده بود . کنارش دراز کشیدم و بغلش کردم و دستهایش رو کنار زدم و شروع کردم به مالیدن شکمش . نمیدونم چقدر گذشته بود که

سرش رو کج کرد و لبه‌اش رو روی لبهام گذاشت ، لبه‌اش که حرکت کردن بی اختیار همراهیش کردم . بعد از یه بوسه ی طولانی ازم جدا شد و گفت :-خوبم!

دستم از حرکت ایستاد ، باید ازم دور میشد . نباید وابسته اش میشدم، نگاهی به ساعت انداختم دو بامداد بود ، نمیتونستم باور کنم من دیشب بکارت دخترخوانده ام رو گرفتم :- ساعت هفت برات هواپیما رو آماده میکنم.

صدای متعجبش به گوشم رسید:-چی؟

از کنارش بلند شدم و شورت و شلوارکم رو پوشیدم :- تو میخواستی بک_ارتت رو به من بدی که دادی ! میتونی فردا برگردی.

روی صندلی نشستم و بهش نگاه کردم . آروم گفتم :- چرا؟! چرا منو نمیخوای؟ چرا ازم متنفری؟

با سردی گفتم:- من ازت متنفر نیستم ،

فقط اگه تو آتیش بگیری و قرار باشه بمیری و من آب تو دستم باشه ترجیح میدم بخورمش!

ناباور گفت

-:داری باهام شوخی میکنی تامی ؟!

خونسرد گفتم

-:متاسفم اما بدی قصه اینجاست که من شوخی نمیکنم!

قطره اشکی روی گونه اش چکید

-:من دیشب دخترانگی مو به تو دادم ؛ من دیشب با پدرم خوابیدم ! حالا داری منو به ناکجا آباد میفرستی ؟!

با بی خیالی گفتم

-:برادر خوانده بهتره فکر کنم ! یادت که نرفته خودت خواستی حالا آزادی که بری میتونی هر شب هم خوابی رو تجربه کنی

با آدم های مختلف!

از روی تخت بلند شد که ملافهی سفید

تزیین شده با خون قرمزش پایین افتاد و بدن برهنه اش جلوی چشمم به نمایش گذاشته شد!

نفس هام تند شد ؛ گلوی ترم به سرعت خشک شد ! با صدای دادش به خودم اومدم

-:اوه خدای من تو خیلی کثیفی ددی!

نه ! بهتر بگم بردار نه ! شاید بگم جر دهنده ! باشه من میرم و هر شب زیر افراد مختلف ناله میکنم ! و با هر هم خوابی

به یاد این حرفت برات عکس میفرستم!

خنده دار بود که خونم به جوش آمد؟!!

رگ گردنم باد کرد ، من که خودم بهش گفتم زیر خواب شو ؛ هرزه شو!

حالا چرا دارم خودمو کنترل میکنم

تا تن سفیدش رو کبود نکنم؟!!

با چشم های اشکی و بدنی برهنه از کنارم رد شد که بلند شدم و از پشت توی آغوشم گرفتمش!

بدن برهنه اش لرزید

به یاد چند سال پیش افتادم ، وقتی که در خانه ام رو زدن و وکیل مادرم

دختر بچه ای ۵ ساله رو تحویل من داد و گفت

+تامی ، تو پدرخوانده ای این دختری!

به سمت خودم چرخاندمش ، داشت گریه میکرد . مروارید های بزرگی از چشمای صدفیش پایین میریخت ، دست روی صورتش گذاشتم و گفتم :-
سوفی ! تو هنوز شانزده سالته و هنوز بچه ای . من اخلاق های خاصی دارم که تحملش برای تو سخته ! میدونی چرا رزا رو میخواستم؟

منتظر به چشمام نگاه میکرد ، آرام گفتم :-چون رزا تنها کسی بود که برای چیزی از این دنیا ترکم نکرد ! چون رزا منو از ته دل دوست داشت چون اجازه میداد همه کارهایش بکنم ، عصبی شدنم رو تحمل میکرد و وقتی در حد مرگ ترسناک میشدم آرامم میکرد . تو هنوز کوچولویی عزیزم ، سخته برات بودن با منی که پدر خوانده اتم.

وسط سینه هام رو بوسید و گفت :-میتونم ، من میتونم بذار داشته باشمت تام !من... واقعا... دوست دارم.

موهانش رو نوازش کردم :- عزیزم میدونی اگه پدربزرگ بفهمه چی میشه؟ یا اگه بقیه بفهمن؟

-:مهم نیست ! هیچی مهم نیست.

نفسم رو سنگین بیرون دادم :-تو فقط تحت تاثیر قرار گرفتی ، من اولین مرد زندگیتم و تو هنوز نتونستی احساساتت رو کنترل کنی ! تو اولین هات رو با من تجربه کردی و حس میکنی دوستم داری ، اما تو باید بتونی احساساتت رو کنترل کنی!

آروم گفت:- پس... بیا به مدت باهم باشیم آگه من فهمیدم اشتباهه قول میدم احساسم رو از بین ببرم.

کلافه شده بودم ، اخم کرده گفتم :-خیلی خوب ، فقط هیچکس نفهمه باشه ؟

سرش روی سینه ام نشست و گفت :-قول میدم.....

ادامه ی حرفش رو نشنیدم ، بیخیالش شدم و بلندش کردم آروم روی تخت درازش کردم و توی آغوشم حبسش کردم . بوسه ای روی موهایش زدم و گفتم :-بخواب کوچولو!

سینه ام رو بوسید :-شب بخیر ،...پاپا!

لبخند کجی روی لبهام نقش بست . چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم.

"سوفیا"

صبح با تیر کشیدن زیر شکم بیدار شدم ، روی تخت نشستم . تنها بودم !سعی کردم لبخند بزنم ، به هر حال اون که پدر خونی من نبود اما بازم طبق قانون اون پدرم بود ! "وقتی حرف عشق وسط باشه ، قانون دیگه مهم نیست. "

ملافه ی خونی درکار نبود ، پیراهن تامی رو پوشیدم و بعد از شستن دست و صورتم به سمت آشپزخانه حرکت کردم ، جلوی در آشپزخانه خشکم زد . تامی با یه شلوارک پشت به من درحال آشپزی بود . دیدن هیکل مردانه اش خاطره ی دیشب رو برام زنده کرد . آب دهنم رو به سختی قورت دادم و به سمتش قدم برداشتم.

از پشت بغلش کردم و بوسه ای به وسط کتفش زدم ، کمی بعد به سمتم چرخید و بوسه ی کوتاهی به لبهام زد . با لبخند گفتم :-ظهر بخیر!

لبخند نزد اما اخم هم نکرد :- ظهر بخیر ، میخواستم بیام بیدارت کنم.

روی کابینت نشستم درحالی که پاهام رو تکون میدادم گفتم :-داری زحمت میکشی؟

جلوم ایستاد و پهلو هام اسیر دستهایش شد :- روی کابینت نشین سرده ! درد نداری؟

منو بلند کرد و زمین گذاشت به سمت صندلی رفتم و گفتم:- نه ! ولی گرسنه ام.

به سمت گاز چرخید :- الان درست میشه!

و مشغول کشیدن غذا شد ، بعد از خوردن ناهار هر دو مون جلوی تی وی ولو شدیم . درحالی که با موهای سرش بازی میکردم گفتم :- نمیخواهی پاریس رو بهم نشون بدی؟

کنترل رو زمین گذاشت :- عصر میریم بیرون.

ذوق زده بوسه ای به لبهایش زدم:- تو فوق العاده ای ددی!

لبهایش رو به لبهام رسوند و یه بوسه ی خیس و طولانی رو شروع کرد.

بعد از یه استراحت کوتاه همراه تامی خانه رو به قصد گردش ترک کردم . ذوق داشتن دوست پسری مثل تامی اجازه نمیداد به خوب بودن یا نبودن اخلاق و رفتار تامی فکر کنم . از ماشین که پیاده شدیم ، انگشتای دستم رو لای انگشتای تامی قفل کردم و لبخندی بهش زدم.

تا رسیدن به برج ایفل همه چیز عادی بود ، موبایلم رو به دست تامی دادم و گفتم :- میشه چندتا عکس خوب از من بگیری؟ میخوام بعدا به پدر بزرگ نشون بدم.

بدون حرف موبایل رو گرفت و شروع کرد به عکاسی کردن از من ، ژست های مختلفی میگرفتم و سعی میکردم با مسخره بازی نظر تامی رو به خودم جلب کنم.

لحظه ای تامی موبایل رو پایین آورد و به سمت اومد ، فکر میکردم مثلا با یه بوسه ی فرانسوی میخواد منو متعجب کنه اما با دیدن چشمای قرمزش از نزدیک دستپاچه شدم.

جلوی من ایستاد و درحالی که تاپم رو بالا میکشید عصبی غرید :- سینه هات رو بیوش!

ترسیده دست روی خط سینه ام گذاشتم و پیراهنی رو که دور کمرم بسته بودم باز کردم و پوشیدم . نگاه نگرانم رو بهش انداختم :-خوبه؟

سری تکون داد و عصبی به گوشه ای خیره موند ، نگاهش رو دنبال کردم . نگاهش میخ پسر جوانی بود که روی نیمکت نشسته بود و نگاهش به من بود.

سریع دست تامی رو گرفتم و گفتم :-من بستنی میخوام!

برگشت و با بداخلاقی گفت :-بیبا!

ناراحت شدم ، به دنبالش راه افتادم و وقتی نزدیک بستنی فروشی رسیدیم من روی نیمکت نشستم و منتظر تامی شدم . بعد از چند لحظه با بستنی برگشت ، بستنی رو به دستم داد و کنارم نشست . آروم گفتم :-من واقعا متاسفم!

بدون نگاه کردن به من گفت :-چرا؟

:-که لباس کوتاه پوشیدم!

:-مهم نیست!

:-ناراحتی تو برام مهمه!

برگشت و به من نگاه کرد ، سرش رو خم کرد و بوسه ی کوتاهی به لبهام زد.

آروم گفتم :-دارم کارهام رو توی پاریس تموم میکنم برگردم پیش پدر بزرگ!

سر روی شانم اش گذاشتم و گفتم :-پس به خاطر رزا اینجا بودی؟

دستم رو گرفت و درحالی که با انگشتش شصت دستم رو نوازش میکرد گفت :- آره ! یازده سال پیش وقتی پدر تو شدم تازه با رزا آشنا شده بودم . رزا واقعا زن کاملی بود!

دستش رو بالا آوردم و بوسه ی به پشت دستش زدم و گفتم :-میخوام زنی بهتر از رزا برات باشم!

آروم گفتم :-تو خیلی کوچیکی!

سر بلند کردم و اخم آلود گفتم :- دیگه بهم نگو کوچولو ! مهم عقل!

جوابم سکوت بود . آروم گفتم :-میدونم ددی !من سنم کمه و واقعا برای مرد کامل و خوبی مثل تو مناسب نیستم ولی فقط یکبار بهم فرصت بده!

از روی نیمکت بلند شد و گفت :- بریم؟

بلند شدم و درحالی که بستنی میخوردم باهاش هم قدم شدم ، من باید کمی درکش میکردم اون دوست دختر یازده ساله اش روتازه از دست داده بود!

به خانه که برگشتیم تامی به اتاقش رفت و من میدونستم وقت دوش گرفتنه سریع لباس برداشتم و به طرف اتاقش دوئییدم ، اول در زدم وقتی جوابی نگرفتم وارد اتاق شدم و سریع جلوی در حمام لخت شدم.

آروم در حمام رو باز کردم و وارد حمام شدم ، تامی برهنه زیر دوش آب ایستاده بود و درحال تنظیم کردن آب بود . از پشت بهش نزدیک شدم و دست دور شکمش حلقه کردم . دستش از حرکت ایستاد برخورد تن برهنه منون لذت خاصی بهم میداد.

شروع کردم به بوسیدن کمرش ، کم کم حرکت کردم و به سینه اش رسیدم . سینه هاش رو بوسیدم و مکیدم ، خودم رو بالا کشیدم و شروع کردم به بوسیدن و مکیدن گردن کشیده ی مردانه اش . بزرگ شدن عَضوش رو زیر شکم حس میکردم ، من باید بهتر از رزا کارم رو انجام میدادم . دست روی بدنش کشیدم و روی زانو نشستم ، آب روی سر و صورتم میریخت ، سر بلند کردم و چشمام رو به چشماش دوختم . چشماش خمار شده بودن!

دستم رو دور عَضوش حلقه کردم و آروم سرش رو بوسیدم ، لبهام رو دورش حلقه کردم و کارم رو شروع کردم . اولین باری بود اینکار رو انجام میدادم اما باز هم خوب بود ! وقتی صدای ناله ی مردانه ی تامی بلند شد ناخودآگاه احساس پیروزی کردم و دیگه طعم گس مهم نبود!

هر لحظه قدرت مکیدنم رو بیشتر کردم ، تامی موهام رو چنگ زد و بلندم کرد . نگاهی به صورتم انداخت و وحشیانه شروع کرد به بوسیدن لبهای خیس و نیمه بازم!

به کمرش چنگ زدم و لبه‌اش رو بوسیدم منو به دیوار حمام کوبید و پای راستم رو بالا داد و بی رحمانه واردم کرد . لبه‌اش رو رها کردم و جیغ بلندی کشیدم ، لبه‌اش روی سی_نه هام نشست و شروع کرد به بوسیدن و مکیدن!

نمیدونستم از ضربه‌هایی که در_ونم میزد درد بکشم یا از بوسیدن سی_نه هام لذت ببرم ، صدای برخورد لگ_نش با لگ_نم بلند شده بود . سی_نه هام رو رها کرد و درحالی که ترقوه ام رو میبوسید گفت :- سوفی... آه... تو... دیوونه..کننده ای!

خوشحال از این اعتراف موهاش رو چنگ زدم و بلندتر براش نا_له کردم.

:-آه!...!...تندتر... ددی!

و این شروع ضربه های بی رحمانه ترش بود.

با چند ضربه ی نهایی هردومون رو آزاد کرد ، سرش روی سینه ام نشست و نفس نفس میزد . خودم رو بهش فشردم که آرام منو زمین گذاشت و ع_ضوش رو خارج کرد . پاهام از شدت ضعف میلرزید ، دست به دیواره ی حمام گرفتم و نفس عمیقی کشیدم . تامی مواد شوینده وسط دستش ریخت و درحالی که بدنم رو میشتست گفت :- من دیر آرام میشم!

چشمام رو به سختی باز نگه داشته بودم ، همیشه همین طوری سرد و بی حوصله بود یا فقط با من ایطوریه؟

از دیوار فاصله گرفتم و سعی کردم قوی به نظر برسم :- من خوب فقط کمی خسته شدم!

دسته‌اش رو از روی بدنم کنار زدم و خودم رو زیر دوش آب گرفتم . پشت بهش ایستادم تا قطره های اشکی که از بی توجه هیش روی گونه ام میریزه رو نبینه.

از پشت به بدنم چسبید و عض_وش لای لبه‌های باس_نم جا گرفت ، قلبم از ترس لرزید ! من تحمل این یکی رو الان نداشتم . دسته‌اش از روی شکم سر خورد و لای_پام هام نشست و زنا_نگیم رو نوازش کرد زیر گوشم گفت :- با_سنت خیلی بزرگ شده!

نفسم رو بیرون دادم و گفتم :-بعد از اونکه منو پیش دکتر بردی خوب شدم.

:-یعنی الان تحت تاثیر هورمونات نیستی؟

برگشتم به سمتش -: نه ! تحت تاثیر عشق تو ام.

لبخند محوی روی لبهایش شکل گرفت.

لبخند زدم -: خوشت اومد؟

لبخندش محو شد و گفت -: او هوم!

آروم گفتم -: همیشه ازت به سوال بیرسم؟

:- آره!

:- چرا ... هیچ وقت دوستم نداشتی؟

سکوت کرد ، دستهایش دور بدنم برداشته شد و بی توجه به سوالم به سمت در حمام رفت ، کمی بلند گفتم -: تام!

سرجاش ایستاد ، نگاهم به کمر و باس_نش افتاد که جای چنگ های من قرمز شده بود . ناخودآگاه حس مالکیت گرفتم ، صدای محکم و عصبی منو پشیمان کرد

:- چون مجبور بودم ، پدر باشم در صورتی که خودم هیچ وقت پدر نداشتم.

بدون نگاه کردن به من حمام رو ترک کرد ، بدنم زیر دوش آب لرزید و همونجا گریه کردم . دست روی دهنم گذاشتم تا صدای گریه ام بیرون نره!

نمیدونم چقدر گذشته بود که دیگه گریه ام خودبه خود بند اومد ، از حمام بیرون اومدم و بی توجه به تامی که روی تخت دراز کشیده بود با بدنی خیس لباسهام رو برداشتم و بر_هنه به سمت در اتاق رفتم که صدای منو از قدم بعدی باز داشت.

:- فردا ساعت نه پرواز داریم.

برنگشتم ببینمش تا دلم بخواد کنارش دراز بکشم . اتاق رو ترک کردم و وسط راهرو لباسهام رو پوشیدم و موبایلم رو از روی میز وسط سالن برداشتم امیلی زنگ زده بود ، آه ی کشیدم و با پیامی رابطه ی نصفه ام رو با امیلی تمام کردم . روی میز دراز کشیدم و چشمام رو بستم تا کمی بخوابم.

°•○○●●○○°°•○○●●○○°°•○○●●○○°°•○○●●○○°°

روی میز کنار پدربزرگ نشستم که آرام گفت +: دوستت اومده بود اینجا ، اون دختره.. اوووم اسمش چی بود ؟!.. ایمل؟

-:امیلی؟

+:آره ، آره ! گفتم که امروز عصر بیاد دیدنت.

موهام رو دور دستم پیچ دادم -:ممنون.

+:بازم تامی ناراحتت کرده؟

آه ی کشیدم و گفتم -:چرا ددی اینطوریه؟ همه اش آدم رو از زندگی پشیمون میکنه!

پدربزرگ گفت +:تو باید پدرت رو درک کنی اون فقط هجده سالش بود که مدیریت تمام شرکتهای آیزاک ها رو به عهده گرفت . بیست سالش بود که پدر شد ، اون سختی خیلی کشیده.

آروم گفتم -:میشه از مادرم بگید؟

پدربزرگ نگاهش رو به من دوخت +:من مادرت رو ندیدم!

ابرویی بالا انداختم -:چرا؟

+:مادرت خواهر ناتنی مادر تامی بود !من تا زمانی که مادرتامی با پدرت ازدواج نکرد نمیدونستم اون خواهر داره . سوفی..

-جانم!

+درسته پدرت کمی بد اخلاق و سرده اما ازت میخوام توی این دنیا فقط به اون اعتماد کنی! باشه؟

خنده ی متعجبی کردم -چرا عجیب شدی پدر بزرگ؟

پدر بزرگ جدی گفت + فقط بهم قول بده!

آروم شدم -قول میدم! .

صدای تامی به گوشم رسید درحالی که با موبایل حرف میزد وارد سالن شد ، اشاره ای به من کرد و به سمت پله ها رفت . بی حوصله بلند شدم و دنبالش راه افتادم.

وارد اتاقش شدم و دراتاق رو بستم ، وسط اتاق ایستاده بود و تماسش هنوز ادامه داشت . به سمتش قدم برداشتم و شروع کردم به باز کردن کرواتش.

-آره .. نه من ندیدمش! چی؟! ... معلومه که نه ...! یعنی چنین چیزی امکان داره؟! ...

یکی یکی دکمه های پیراهنش رو باز کردم و از تنش بیرون آوردم ، روی تخت انداختمش لحظه ای به ذهنم خطور کرد :- من خدمتکارش نیستم!

کلافه موهام رو چنگ زدم و برگشتم به سمتش که لبه اش روی لبهام نشست . از تعجب خشکم زد ، موبایلش رو روی تخت انداخت و با دستهای صورتم رو قاب گرفت و لبهام رو گاز گرفت . به خودم اومدم و همراهیش کردم ، وحشیانه منو میبوسید و من صدای باز شدن کمر بندش رو میشنیدم.

ترسیده ازش جدا شدم ، هر دو نفس نفس میزدیم آروم گفتم :- پدر بزرگ...!؟

شلوارش رو پایین کشید و دامن کوتاه منو درآورد و درحالی که نیم تنه ام رو از تنم خارج میکرد گفت :- اون نمیتونه این همه پله رو بالا بیاد!

اما من از این عصبی بودن و وحشی بودنش ترسیده بودم :- ولی....

منو روی تخت پرت کرد و روی تنم خیمه زد پاهام رو بالا داد و گفت :- هیسسسس! فقط بذار حسرت کنم!

و بایه حرکت تمامش رو واردم کرد ، دست روی دهنم گذاشتم و جلوی جیغم رو گرفتم تامی ضربه ی دیگه ای زد و زیر گوشم غرید :- بگو مال منی ... !

بازم تمامش رو خارج کرد و داخل کرد:-بگو سوفی...

دستم رو برداشتم و ملافه رو چنگ زدم :- من مال توام... ! آخ آرومتر ددی!

داشت گریه ام میگرفت که شروع کرد به خوردن و گاز گرفتن سینه هام.

درد اجازه ی لذت بردن بهم نمیداد ، سیلی محکمی به سینه ام زد و خودش رو محکم به من فشرد . گرمی وجودش رو حس کردم ، آه ی کشیدم نباید این مرد سی و یک ساله رو دست کم میگرفتم.

کنارم روی تخت دراز کشید و نفس های عمیق کشید :- هنوزم منو میخوای؟

به طرفش چرخیدم ، اروم نشده بودم ولی همین که به عشقم لذت داده بودم کافی بود :- آره!

روی تخت نشست:-تو دیوونه ای!

-:میدونم!

روی تنم خیمه زد و موهای پخش شده روی پیشانیم رو کنار زد:- مطمئنی میخوای مال من باشی؟

به چشمش زل زدم:-من مال توام!

-:پس هر چیزی که من گفتم قبوله؟

نامطمعن گفتم:-قبوله!

آروم گفت:- پس تا ابد عاشقم باش!

لبخند زدم:- هستم!

-: ترکم نکن!

-: نمیکنم!

-: حرفات یادم میمونه!

دست دور گردنش انداختم ، لبهام رو روی لبه‌اش گذاشتم و به رابطه ی جدید رو شروع کردم.

با صدای خدمتکار از تamy جدا شدم و درحالی که لباسم رو میپوشیدم بلند گفتم -: دارم میام!

بوسه ی کوتاه ی به لبهای تamy زدم و گفتم:- من میرم مهمان دارم!

مج دستم رو گرفت:- کیه؟

-: دوستم!

دستم رو رها کرد ، از اتاق بیرون اومدم خدمتکار جلوی در اتاق ایستاده بود سریع گفتم -: لطفا به اتاقم راهنماییش.

چشمی گفت و به سمت پله ها رفت ، نفس عمیقی کشیدم و به اتاقم رفتم دستی لای موهام کشیدم و لباسم رو مرتب کردم . صدای در اتاق بلند شد.

-: بیاتو!

در اتاقم باز شد و امیلی وارد اتاقم شد ، نگاهم روی چشمای آبی و خمارش خیره موند .دستهام رو باز کردم چانه اش لرزید و به طرفم دوید توی آغوشم حببش کردم و به خودم فشردمش.

آروم گفتم:- متاسفم ! من نباید با یه پیامک رابطه رو تموم میکردم.

کمی ازم جدا شد به چشمم زل زد +: میتونم دوستت باشم؟

لبخند مهربونی زدم:- البته!

چشمات رو به گلوم دوخت +: راستش من ... بهت خیانت کرده بودم!

چشمات از تعجب باز شد:-چی؟

آروم ادامه داد +:من با ایوا خوابیدم ، متاسفم!

-:اشکال نداره ، به هر حال هر دو مون میدونیم من برات مناسب نبودم و تو از اول ایوا رو میخواستی!

لبخند زد +:پس دوستیم؟

بوسه ای به گونه اش زدم:-البته.

خودش رو به من فشرد که در اتاقم باز شد.

تامی نگاه ترسناکش رو به من دوخت و گفت -: سوفی!

از امیلی جدا شدم و لبخند زدم -: ددی ، امیلی دوست منه ! امیلی ایشون پدرخوانده ی منه.

امیلی آرام سلام کرد و تامی با اخم جوابش رو داد . میدونستم تامی به خوبی میدونه امیلی کیه ، و این منو نگران کرده بود . امیلی به ارومی گفت +: من میرم!

-:حتما بهم پی ام بده امیلی!

لبخند آرامش بخشی زد+:حتما.

امیلی رو تا خروجی همراه کردم ، در رو که بستم محکم از پشت کشیده شدم . قلبم از ترس شروع به تند زدن کرد . نگاه ترسانم رو به تامی دوختم:- چی شده؟

عصبی غرید:-تو رو بوسید ؟

-:چی؟ نه!

فشاری به بازوم وارد کرد -: پس خودش بود ! پارتتر سک_ست!

با صدای پدربزرگ از من فاصله گرفت و به سمت تی وی قدم برداشت ، رو به پدربزرگ گفتم:- چیزی نیست!

ناراحت به سمت اتاقم دوئیتم.

روی تخت نشستم و درحالی که به دیوار روبه‌روم زل زده بودم اشک میریختم ، لحظه ای فکر کردم من فراره یه زن قوی برای تامی باشم نه یه دختر بچه که با یه اشاره گریه اش میگیره ! اشکهام رو پاک کردم که در اتاقم باز شد ، تامی به چهارچوب تکیه داد و درحالی که دستهایش داخل جیب شلوار ورزشیش بودن نگاه سنگینش رو به من دوخت.

بی حرف بهش نگاه کردم ، اون باید میفهمید خیلی با من سرده ! لب گزیدم و چشم ازش گرفتم پشت بهش روی تخت دراز کشیدم و بالشت رو توی آغوشم فشردم . صدای بسته شدن در اتاق به گوشم رسید ، نفسم رو بیرون دادم میدونستم نمیداد از دلم در بیاره!

برخلاف تصورم تخت بالا پایین شد و بدن مردانه و بزرگش رو پشتم احساس کردم ، دستش روی شکم نشست و بدنم رو به بدنش فشرد . نفسهای گرمش رو روی پوستم حساس میکردم ، زیر گوشم آرام گفت -: سوفی ... من...

آروم گفتم :- مهم نیست!

-:نمیخوام معذرت خواهی کنم ! فقط میخواستم بهت بگم من تا به زن مقابلم اعتماد نکنم خیلی عصبی و شکاکم.

لب گزیدم ، اون به من شک داشت چون من هنوز از نظر پدرخوانده ام به بچه بودم . توی آغوشش چرخیدم و به چشمش زل زدم :- چطوری بهت اطمینان بدم بهت خیانت نمیکنم !؟

موهام رو نوازش کرد:-میکنی ! سوفی ... همه مون یه گرگ خفته درونمون داریم .. فقط میخواستم بهت بگم برخلاف چیزی که تو فکر میکنی ، برام مهمی ! آگه سردم آگه بداخلاقم واسه اینه تو بیشتر از این دلبسته ام نشی.

دستهام رو دور کمرش حلقه کردم :-من بدجوری عاشقت شدم پاپا!

لبهانش لرزید:-آه سوفی!

چانه ام لرزید ، اشکهام سرازیر شدن:- خواهش میکنم ددی ، عاشقم باش!

اشکهام رو پاک کرد و گفت :-آروم باش سوفی ! تو باید قوی باشی!...

بغضم ترکیب و درحالی که گریه میکردم سرم رو به سینه ی سفت و مردانه اش چسپاندم و از ته دل زار زدم ، و من " نمیدونستم ، زمین گُرد."

°●●●●°°●●●●°°●●●●°°●●●●°

موهام رو شانیه زدم و بی حوصله از اتاقم بیرون اومدم ، کسی خانه نبود . پدربزرگ برای دیدن یکی از دوستهای قدیمیش به جنوب شهر رفته بود ، تامی هم مثل همیشه سرگرم کار بود . صدای صحبت های کسی منو به پایین کشاند ، خدمتکار جلوی مرد کت و شلواری رو گرفته بود و مدام تکرار میکرد +: خواهش میکنم آقا ، جناب آیزاک اینجا نیستن!.

آروم به طرفشون رفتم و گفتم :- بذار ببیاد داخل!

خدمتکار به طرفم برگشت +: اما خانم...!

سری تکون دادم -: مهم نیست آقا چی گفته ، بذار اون مرد بیاد داخل.

نگاهم رو به صورت مرد انداختم ، لبخند خاصی روی لبهاش بود . موهای گندمی با تارهای سفید و دماغ کشیده تصویری قدیمی رو توی ذهنم زنده میکرد ، کمی فکر کردم من این مرد رو کجا دیده بودم ؟

اشاره ای به مبل کردم و خودم زودتر راه افتادم ، روی مبل نشستم و منتظر شدم . رویه روم نشست دستی تکون دادم و بلند گفتم -: پذیرایی فراموش نشه!

مرد نگاهی به اطراف انداخت و روی من مکت کرد ، با لحنی خاص و نگاهی وحشی گفتم +: چقدر بزرگ شدی ، درست شبیه .. مادرتی!

ابروی بالا انداختم ، این مرد مادر منو میشناخت ! دستم رو ستون صورتم کردم و گفتم -: میشه بیرسم شما کی هستین؟

پاهای کشیده اش رو باز کرد و به جلو خم شد +: البته!

ابروی بالا انداختم ، یعنی میخواست بازم تکرار کنم ؟ پوزخندی زدم این روزها حوصله ی خودم رو هم نداشتم ... بی رمق گفتم -: مهم نیست..

درحالی که بلند میشدم ادامه دادم -: میتونی منتظر بمونی تا پاپا برسه...

صداش منو وادار کرد بایستم و بهش نگاه کنم +: پس پاپا صداش میزنی...!

پوزخندی زدم -: گاهی ددی هم صداش میزنم ولی به شما ربطی نداره!

+: میدونی که پدر واقعیت نیست؟

پاهام لرزیدن ، این مرد کی بود که از همه چیز خبر داشت . نگاه دقیقی به صورتش انداختم ، قد بلند موهای گندمی ، دماغ کشیده لبهای بزرگ چشمای آبی.....

قدمی به عقب برداشتم ، این امکان نداشت آرام نالیدم :-بابا.....!.....

لبخند پررنگی زد و چشمهایش درخشیدن.

اخم کردم و گفتم :- کی هستی؟

از روی مبل بلند شد و درحالی که نگاه تحقیر آمیزی به اطراف می انداخت گفت +: کسی که قراره تو رو از این جای حقیر بیرون ببره!

عصبی صدام رو بلند کردم :-حق نداری درمورد خونه‌ی ما اینطوری حرف بزنی!

ابرویی بالا انداخت +: خیلی خوب ! من جیم لایولی هستم ، برادر پدر واقعیتم.

دست روی دهنم گذاشتم ، انتظارش داشتم اون شباهت چشم گیری به پدرم داشت . لب گزیدم :-اینجا چی میخوای؟

قدمی به جلو برداشتم و درحالی که دقیق به صورتم نگاه میکرد گفت +: تو رو!

چشمام از تعجب باز شدن ، ضربان قلبم از ترس بالا رفت . صدای تامی ترس منو بیشتر کرد :- سوفی!

به سمت تامی چرخیدم و درحالی که دستم از ترس میلرزید اونو بالا آوردم و به سمت جیم گرفتم و گفتم :- منو میخواد ؟

تامی به سرعت خودش رو به من رساند و دستم رو گرفت :- آرام باش سوفی!

درحالی که چانه ام میلرزید گفتم:- چطوری آرام باشم ... به غریبه اومده و منو میخواد....

تامی عصبی به سمت جیم چرخید و گفت :- گفته بودم صبر کنید ؟

جیم ابرویی بالا انداخت و با غرور گفت +: من اومدم دنبال برادرزاده ام و طبق قانون من قیم اونم!

زانو هام لرزید ، قیم ؟ خوب اون عموی واقعی من بود ! ولی مگه من قبلا دختر خوانده ی تامی نشده بودم ؟ قدمی به عقب برداشتم و مو هام رو چنگ زدم.

تامی بلند گفت :- الان وقت این حرفا نیست!

جیم اخم کرد +: دقیقا الان وقتشه ، چرا نمیخوای بهش بگی که قراره از این به بعد با من زندگی کنه؟

خشکم زد ، زانو هام از ضعف لرزید . قرار بود منو از پدر بزرگ و تامی جدا کنن؟

تامی :- گفته بودم بهم وقت بدین باهات حرف بزنم!

میدونست ! تامی میدونست و به من نگفته بود ؟ ! آب دهانم رو قورت دادم و خطاب به تامی گفتم :- کی قرار بود بگی؟ اصلا چی قرار بود بگی؟

متعجب به سمت من چرخید ، جیم پوزخندی زد و گفت +: من تمام کارهای قانونی رو انجام دادم ، من قیم قانونی توام و تو باید از چهار روز پیش بامن زندگی میکردی!

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم ، تامی هیچ وقت منو نمیخواست ! هیچ وقت وجود من خوشحالش نمیکرد ! چشمام رو باز کردم و رو به جیم گفتم :- بریم ؟!

تامی معتجب قدمی به جلو گذاشت :- سوفی!

بی روح گفتم :- بله؟!!

عصبی شد ، نفسش رو بیرون داد و دستم رو گرفت و منو به طرف اتاق کشید و همزمان بلند گفت :- برمیگردیم!

منو داخل اتاق پرت کرد و در اتاق رو بست دستی به صورتش کشید ، چشمهای قرمزش رو باز کرد و به طرف من قدم برداشت به دیوار چسبیدم دستش رو کنار سرم به دیوار زد و گفت :- میفهمی چی میگم؟ امیدوار بودم باهاتس بجنگی!

درحالی که به گردنش نگاه میکردم گفتم :- تو هیچ وقت منو نمیخواستی ! این بهترین فرصته که از شر من....

لبهاتس رو روی لبهام گذاشت و منو خفه کرد ! لبهام رو وحشیانه بوسیدو لبسید . سینه هام رو از روی لباس فشرد و درحالی که نفس نفس میزد از من جدا شد :-سوفیمتاسفم!

چشمام از تعجب باز شدن :-درستش اینه که تو باهاتس بری ! من فکر میکردم این وصیت مادرمه که پدرخوانده ی تو باشم اما ... همچین چیزی وجود نداشته و اینها فقط فکر وکیل مادرم بوده!

پوزخندی زدم:-میدونستم ! میدونستم تو هیچ وقت منو دوست نداری!

عصبی کنارش زدم و از اتاق بیرون اومدم رو به جیم گفتم:- بریم!

جیم گفت +:ساکمی..لباسی..وسيله ای!

دستم رو مشت کردم :- هیچی از اینجا نمیخوام.

و زودتر از خانه بیرون اومدم.

"چهارسال بعد"

"تامی"

سالن پر شده بود از افراد سیاه پوش ، بدی ماجرا اینجا بود که من کسی رو نداشتم تا کنارم بایسته و همراهم عزا داری کنه ! کروات مشکی رنگم رو درست کردم و سعی کردم نگاهم به زن مقابلم نی افته ، واقعا نمیفهمید من عزا دار بزرگ فامیل آیزاک هام؟!!

سارا مثل چندین سال پیش کنارم ایستاد و درحالی که دستهای چروکیده اش رو دور بازوم حلقه کرده بود به سختی نفس میکشید . میدونستم به خاطر بیماری ش نباید زیاد در معرض خوشبو کننده ها قرار میگرفت.

سارا آرام گفت +:سوفیا نمیاد؟!!

با شنیدن اسمش قلب مرده ام زنده شد ، نفس عمیقی کشیدم -:به جیم گفتم امیدوارم به گوشش برسونه!

بازوم رو نوازش کرد +:اونو ملاقات کردی؟

-:نه !چهارسالی میشه ندیدمش ، وقتی هجده سالش شد برای آوردنش به خانه اقدام کردم اما اون باهام تماس گرفت و تنها حرفی که زد این بود "من نمیخوام برگردم پیش شما!." "

+:اوه !فکر نمیکردم بتونه دوام بیاره!

سری تکون دادم -: منم فکر میکردم به محض اینکه به سن قانونی برسه ، برمیگرده!

+:پدربزرگ... خیلی انتظار کشید!

-:آره... بعد از اینکه فهمید سوفی رفته بیمار شد ! اون پدر واقعی سوفی بود، من فقط اسمش رو به دوش میکشیدم.

سارا لبخند بی روحی زد ، بوسه ای به پیشانیاش زد که نگاهم روی ورودی خشک شد . لبهام رو از پیشانی سارا جدا کردم و ناباور لب زدم -:سوفی!

باورم نمیشد ، بالاخره دیدمش اونم شلوغ ترین جای ممکن ! بدترین جای ممکن ! توی مراسم پدربزرگ !نگاهم به چشمای کشیده اش بود ، نمیخواستم باور کنم اما این چشمهای بی روح و وحشی مال سوفی من بود!

نگاهی به اندامش انداختم ، شلوار مشکی کفش پاشنه بلند و پیراهن مردانه‌ی مشکی ! موهایش رو بالا بسته بود و این چشمای درشتش رو بزرگتر و وحشی تر نشون میداد . به طرفش قدم برداشتم و نزدیکش شدم به محض اینکه بهش رسیدم بدن ظریفش رو توی آغوشم کشیدم.

سر روی شانهِ اش گذاشتم اونو به خودم فشردم ، این برای چهارسال دوری دل عاشقم کم بود !خودش رو عقب کشید و به چشمام زل زد ، لبهایش رو خیس کرد و مغرور گفت +:متاسفم ... مرد بزرگی بود!

چشمام از تعجب باز شدن! یعنی این دختر سوفی بود؟ جیم چه بلایی سرش آورده بود. از کنارم رد شد و عطرش تا خود ریه هام فرستاده شد! برگشتم و بهش نگاه کردم، طنز قدم برمیداشت و حتی غرور و سردیش باعث شده بود برای من دستنیافتی به نظر برسه چه برسه به مردهای مجلس که مثل گرگ گرسنه به طنز من نگاه می کردن!

آب دهانم رو قورت دادم و به سمتش قدم برداشتم کنار سارا ایستاده بود و بی روح به اطراف نگاه میکرد کنارش ایستادم و مستقیم به چشمش زل زدم و گفتم:- چرا... زودتر نیومدی؟ اون خیلی منتظرت بود!

پلک زد :-به دیدنش اومدم.

حرفی نزدم و کنارش ایستادم، اون به دیدن پدربزرگ اومده بود و من نمیدونستم؟! ابا صدای زنگ موبایل از فکر بیرون اومدم. سوفی موبایلش رو از داخل جیبش بیرون آورد و تماس رو جواب داد

-:بله.....!..... حتما.....نه.....!چشم.

تماس رو قطع کرد و موبایل رو توی مشتش فشرد آروم گفت WC :-کجاست؟

خانه رو عوض کرده بودیم، آروم گفتم :-راهنماییت میکنم!

جلوتر از سوفی راه افتادم از راهرو گذشتیم و در سرویس رو باز کردم، وارد سرویس شد و در رو محکم بست. ابرویی بالا انداختم و دست به سینه جلوی در ایستادم، نمیدونم چقدر گذشته بود که در سرویس رو باز کرد و با دیدن من ایستاد. محکم به شانه اش ضربه زد و وارد سرویس شدیم، در رو بستم و قفل کردم.

پوزخندی زد و به سینک تکیه داد :-توکه نمیخوای توی مراسم پدربزرگت توی سرویس خانه ات ترتیب زنی رو بدی که یازده سال دختر خوانده ات بوده!

پوزخندی زد و بهش نزدیک شدم :-شاید!

-:من اون دختر شانزده ساله نیستم!

ابروی بالای انداختم و اشاره ای بهش کردم :- معلومه!

گونه اش رو نوازش کردم که سرش رو عقب کشید ، به چشمش زل زدم :- جیم چه بلایی سرت آورده؟

پوز خندی زد :- سر به فاحشه چه بلایی میارن؟

چشمم از تعجب باز شدن ، تن بزرگم رو کنار زد و از سرویس بیرون رفت . زانو هام لرزیدن و با کمک سینک از سقوطم جلوگیری کردم!

از سرویس بیرون اومدم به جمع پیوستم . نگاه نگرانم رو به سوفی دوخته بودم و امیدوارم با من شوخی کرده باشه ! کمی از که گذشت سوفی برگشت و به سمت من قدم برداشت . نفس عمیقی کشیدم ، عصبی توی صورتم غرید :- میشه بهم خیره نشی؟

ابروی بالای انداختم و به جایی که ایستاده بود نگاه کردم ، با دیدن اینه ی قدی که روبهروم بود کمی خجالت کشیدم :- ن نمیشه ! بگو که دروغ گفتی

...

حتی نمیتونسم اون واژه ی کنیف رو برای سوفی عزیزم به کار ببرم ! چشمش رو توی کاسه چرخ داد :- محض رضای خدا بس کن !کنه میخوای بگی هنوز برات مهم؟

آروم ولی محکم گفتم :- آره !اگه مهم نبودى به محض اینکه هجده ساعت میشد نمیفرستادم دنبالت!

پوز خندی زد :-برام نجنگیدی!

دلم گرفت ، راست میگفت ! نتونستم سنگینی نگاهش رو تحمل کنم و چشمم پایین تر اومدن ، با دیدن خط سینه های سفیدش چشمم از تعجب باز شدن ! کمی بالاتر از خط سینه اش کبودی کوچیکی خودنمایی میکرد ، دستام بالاتر رفت و روی پوست کبود شده اش نشست.

سوفی متعجب خودش رو عقب کشید و دست روی یقه اش گذاشت و گفت :- چیکار میکنی؟!

لبهای خشکم رو خیس کردم و گفتم :- بگو که ... زیر خواب اون عوضی نشدی !اون...مرد..عموته!

چشمه‌اش باز شدن و لبه‌اش لرزیدن ، پوزخندی زدم :-من کون اون مردک عوضی میزارم!

موبایل سوفی زنگ خورد ، سوفی پوزخندی زد و بدون جواب دادن به موبایل قدمی به جلو گذاشت و توی صورتم با بی رحمی گفت :- مواظب باش اون کونت نذاره ددی!

ازم فاصله گرفت و مجلس رو ترک کرد و منو توی بهت و ناباوری تنها گذاشت!

به محض تمام شدن مجلس ، درهای خانه رو قفل کردم و سوار ماشینم شدم . من باید میفهمیدم اون مردک عوضی سر گل من چه بلایی آورده ! تمام طول مسیر به این فکر میکردم که چطوری حق اون مردک عوضی رو بذارم کف دستش!

جلوی عمارت جیم ترمز کردم عصبی از ماشین خارج شدم و زنگ رو به صدا درآوردم ، کمی گذشت تا در بزرگ باز شد و دو بادبگارد از خانه خارج شدن رو به آنها گفتم :- میخوام جیم رو ببینم!

یکی از آنها با پوزخند گفت +:البته که رئیس هم میخواد تورو ببینه!

آن یکی گفت +:البته باید اول آماده ات کنیم!

ابرویی بالا انداختم ، منظورشون چی بود! قدمی به عقب برداشتم که هر دو ، دو بازوم رو گرفتن و منو به داخل عمارت کشیدن . نیازی به ترسیدن نبود اون نمیتونست بلایی سر من بیاره!

حیاط عمارت بسیار بزرگ و باشکوه بود ، پر از درخت و چمن های تازه چراغهای عمارت روشن بودن و عمارت بزرگ و سفید رنگ وسط باغ پادشاهی میکرد . به ورودی اصلی که رسیدیم یکی از مردها دوبار به طور خاص به در کوبید که در باز شد ، خدمتکار جوانی بود که موهای طلایی رنگش رو بالا داده بود.

وارد عمارات شدیم ، خدمتکار به جایی اشاره کرد ، سر برگرداندم که تیزی وارد گردنم شد و من ورود ذره به ذره ی موادی رو توی گردنم حس میکردم . کم کم بدنم شل شد و چشمام بسته شدن.

گردنم رو تکون دادم و دردی توی بدنم پیچید ، به سختی چشمام رو باز کردم تار میدم سرم رو پایین انداختم و سعی کردم بدنم رو تکون بدم که متوجه شدم بدنم به صندلی بسته شده . با شنیدن صدای جیم سر بلند کردم و چشمام رو باز کردم

جیم+: بالاخره بیدار شدی؟!!

سیگار به لب روی میبل روبه روی نشسته بود ، موهای گندمیش کمی بیشتر سفید شده بود و کت شلوار قهوه‌ای رنگی به تن داشت . لبهای خشکم رو با زبان خیس کردم -: میدونی که میکشمت؟

پوزخندی زد +: اوه ! بدنم لرزید.

نگاهی به وضعیتم انداختم ، بالا تنه ام برهنه بود و فقط شلوارم هنوز پام بود . دستهام به صندلی بسته شده بود و هنوز بر اثر داروی بیهوشی کمی سرم سنگین بود ! بازم صدای نحس جیم خط روی اعصابم کشید

+ چرا اومدی؟!!

نگاه سنگینم رو بهش انداختم -:خودت میدونی به خاطر چی و کی اینجام!

پک محکمی به سیگارش زد و گفت +:ولی اون نمیخواد برگرده پشت!

از روی میبل بلند شد و گفت +:به خاطر خدمات زیادش به من میخوام بهش هدیه بدم.

با انگشتش اشاره ای کرد ، دو مرد دستهام رو باز کردن و بدن بی جونم رو از اتاق بیرون بردن . توی راهرو منو روی زمین کشیدن و در یکی از اتاق ها رو باز کردن ، نگاهی به اتاق انداختم . اتاق سفید رنگی بود که دوتا ستون کنار تخت بود و یه میز کوچیک با آینه گوشه ی اتاق و دوتا در یکی سمت راست و دیگری سمت چپ دیوار روبه روم بود.

منو به سمت ستون بردن و بدن بی جونم رو به ستون بستن . یکی از مردها چسپ محکی روی دهانم زد و هر دو اتاق رو ترک کردن ، سرم رو به ستون تکیه زدم و چشمام رو بستم . ببین برای بدست آوردن سوفی به چه روزی افتادم ! ولی..سوفی ارزشش رو داره . عشق کوچولوی من ارزشش رو داره.

هوا هنوز تاریک بود ، پرده های اتاق کشیده بودن و من با اینکه چشمام به تاریکی عادت کرده بودن هنوز نمیتونستم به خوبی ببینم . با شنیدن صدای باز شدن در نگاهم رو به در اتاق دوختم ، کسی وارد اتاق شد و در اتاق رو بست . در نزدیکی من و تخت ایستاد و چیزی رو روی تخت پرت کرد، فقط صدای نفس های من و فرد ناشناس به گوش میرسید.

هنوز بهش نگاه میکردم که چیز سردی روی پیشانیم نشست ، چشمام از تعجب باز شدن . صدای تیکی اومد و چراغها روشن شدن ، به سرعت چشمام رو بستم تا نور اذیتم نکنه . صدای ضعیف فرد باعث شد بی خیال چشمام بشم و آروم بازشون کردم.

سوفی با سوتین سیاه رنگ و شلوار سیاه جلوم ایستاده بود و بدترین چیز اسلحه‌ای بود که هنوز روی پیشانی من بود . نگاه متعجبم رو به اسلحه دوختم که به خودش اومد و اسلحه رو پایین آورد ، جلو آمد و چسپ روی دهنم رو محکم برداشت صورتم از درد جمع شد . سوفی چشمهای قهوه ای رنگش رو به چشمام دوخت و گفت :- اینجا چیکار میکنی؟!

قبل از اینکه من چیزی بگم جیم وارد اتاق شد و گفت +: از هدیه ام خوشت اومد سوفیا؟!

سوفی به طرفش چرخید و با لحن سردی و بی تفاوتی گفت :- اصلا از این شوخی خوشم نیومد.

جیم نیم نگاهی به من انداخت +: فکر میکردم اگه به عروسک داشته باشی خوشحال میشی!

چشمام از تعجب باز شدن ، عروسک؟! اونم من؟! سوفی به سمت من چرخید و درحالی که دستهام رو باز میکرد گفت :- از اینجا برو!

آروم گفتم :- من بدون تو هیچ جایی نمیرم.

دستهام باز شدن ، سوفی مستقیما به چشمام نگاه کرد و گفت :- گفتم که ... من برنمیگردم.

جیم وسط حرفمان پرید و گفت +: سوفیا! میدونی که نمیذارم سالم از این ویلا بیرون بره.

سوفیا به سمتش چرخید و بلند گفت :- تامی جز لیست نبود!

جیم پوزخندی زد +: حالا هست!

مغرور گفتم :- مهم نیست که چه بلایی سرم میاری من بدون سوفی اینجا رو ترک نمیکنم!

جیم بلند گفت +: بیاید ببردش!

همان دومرد وارد اتاق شدن که سوفی سریع گفت:- میخوامش ! ممنون از هدیه ات.

جیم ابرویی بالا انداخت +: پس هنوز مهمه!

سوفی نگاه کجی به من انداخت -: نه ! فقط دارم فکر میکنم که چقدر دلم میخواد یازده سال بی توجهی و سردیش رو بهش نشون بدم.

جیم لبخندی زد+: همینه سوفیا ! تو واقعا همون چیزی هستی که من میخوام... خوب من با عروسک جدیدت تنهات میذارم.

به محض رفتن جیم ، به سمت سوفی چرخیدم.

بی توجه به من شلوارش رو در آورد و با لباسهای زیر مشکی رنگش به سمت میز آرایشش رفت . گوشواره های سفیدش رو در آورد و موهایش رو که بالا بسته بود باز کرد ، دستی لای موهایش کشید . حالا که دقت کردم فهمیدم اون هنوز لباسی که توی مراسم پدر بزرگ پوشیده بود تنش بود . صدایش باعث شد از فکر بیرون بیام!

سوفی -:نتونستی از خودت مراقبت کنی!؟

به سمت تخت قدم برداشتم و خودش رو روی تخت پرت کرد ، گوشه ی تخت نشستم -:خودم اومدم!

به پهلو چرخید و به من نگاه کرد -:میدونی اگه ردت میکردم چه بلایی سرت می آوردن!؟

کنارش دراز کشیدم و مثل خودش به چشماش زل زدم -:تو منو رد نمیکردی ! هیچ وقت اینکارو نمیکنی.

پوز خندی زد -:شاید ردت میکردم و انتقام چندسال پیش رو میگرفتم درضمن.. من دیگه عاشقت نیستم چهارسال وقت داشتم فراموشتم کنم.

دستش رو که ملافه رو چنگ زده بود توی مشتتم گرفتم و گفتم -:ولی من چهارسال وقت داشتم هرروز بیشتر عاشقت بشم!

نفسش رو بیرون داد :-میدونی معلوم نیست تا چه زمانی اینجا توی این اتاق زندانی باشی!

ابرویی بالا انداختم و با لحن مهربانی گفتم :-تا وقتی تو باشی مهم نیست!

حرفی نزد در عوض چشمش رو بست و کمی بیشتر به من نزدیک شد اما بدنهای برهنمون تماسی نداشت فقط نفس های داغش روی پوست دستم پخش میشد ، آروم گفتم :-سوفی....

چشمش رو باز کرد، درحالی که از حرفم مطمئن نبودم گفتم :-چرا...اسلحه داری!؟

چندلحظه بعد با صدای گرفته ای گفت :-هفتاد و سه!

گیج گفتم :- چی!؟

لب بزرگش رو گزید :-هفتاد و سه نفر رو کشتم!

چشمام از تعجب باز شد، مشتم شل شد و از روی دستش سر خورد نگاهش به دستهامون افتاد و گفت :-با همین دستم هفتاد و سه نفر رو کشتم!

ضربان قلبم تند شد ، نمیتونستم باور کنم سوفی یه قاتل شده باشه ! وقتی دید من سکوت کردم چرخید و به من پشت کرد آروم گفتم :-میدونستم از من متنفر میشی!

به خودم اومدم و از پشت بدن سردش رو توی آغوشم کشیدم لبهای داغم رو روی گردنش گذاشتم و گفتم :-جیم..مجبورت کرد؟

جوابش دل منو شکست.

:-نه! خودم انجامش دادم.

بدنش رو به خودم فشردم :-چرا سوفی ، چرا!؟

-:برای محافظ از خودم ، برای انتقام.....

-:میدونی که انتقام چیز خوبی نیست!

-:آره ! مثل دوست داشتن تو بده!

قلیم گرفت ، آه ی کشیدم چرا فراموش میکنم این زن توی آغوشم سوفی شانزده ساله نیست ! حالا اون یه قاتل حرفیه ای شده که فقط انتقام میگیره .
آروم گفتم -:انتقام چی رو میگیری!؟

-:پدرم...مادرم...و....

حرفش رو عوض کرد -:اتاق من دوربین داره... حالا جیم داره مارو تماشا میکنه!

اونو به سمت خودم کشیدم و به چشماش زل زدم -:پس بذار بهش نشون بدیم چقدر عشق ما عمیقه!

پوزخندی زد -:گفتم که من دیگه عاشقت نیستم!

-:دروغ نگو سوفی!

از توی آغوشم بیرون اومد و روی لبه ی تخت نشست درحالی که بلند میشد گفت -: دروغ نیست ! این یه واقعیت تلخه که تو نمیخوای باورش کنی.

به سمت یکی از در ها رفت ، بازش کرد حمام بود ! چشمام رو بستم من باید چیکار میکردم؟ ! فکر میکردم راحته دوباره بدست آوردن سوفی ! اما حالا من باید دل یه قاتل حرفه ای و بی رحم رو بدست بیارم ! یعنی اون می دونست پدر و مادرش توسط چه کسی کشته شدن ؟ میدونستم اینها همه اش کار جیم!

با تکون خوردن تخت از خواب بیدار شدم ، چشمام رو به سختی باز کردم و سر بلند کردم نگاه کوتاهی به اتاق انداختم کسی نبود . دست روی تخت دراز کردم سوفی کنارم نبود!

از روی تخت بلند شدم و نگاهی به در اتاق انداختم کاش قبل از رفتنش بیدارم میکرد! به طرف حمام رفتم، سفید و طلایی بود. کاغذ کوچیکی به آینه چسبیده بود، دستخط سوفی رو تشخیص دادم

-: "لباس تمیز توی کمد هست، اینم حوله و مسواک. منتظر من نمون امشب نمیام"

باورم نمیشد مثل یک برده اینجا زندانی شده باشم! همیشه زنهایی بودن که اینگونه زندانی مردهای بی رحم میشدن اما حالا یک مرد اسیر و زندانی یک زن بی رحم شده بود! نفسم رو آه مانند بیرون دادم و شلوارم رو دراوردم و زیر دوش ایستادم سعی کردم راه حل مناسبی برای این وضعیت پیدا کنم.

ناهار نخوردم اما وقتی شام رو آوردن نتونستم جلوی شکمم رو بگیرم، بعد از خوردن شام روی تخت دراز کشیدم و چشمم رو بستم. واقعا این اتاق مثل زندان بود به خوبی حس میکردم که عضله هام برای بیکاری درد میکنن و یک روز از کارهای شرکت عقب افتادم. در اتاق باز شد و عطر سوفی توی اتاق پیچید، سریع چشم باز کردم و روی تخت نیم خیز شدم.

وارد اتاق شد و نگاهش به من افتاد، چشمای وحشیش خسته بود و از اشک برق میزد. آرام لب زد:-سلام!

لبهام لرزیدن:-بازم... آدم کشتی؟

لبخند خسته ای زد و از در فاصله گرفت به سمت حمام قدم برمیداشت کمی پای راستش میلنگید:- آره... اینبار نمیدونم چقدر... بودن!

دستی به صورتم کشیدم، وارد حمام شد و در رو بست خدای من، من داشتم سوفی رو از دست میدادم! باید اونو از اینجا میبردم بس بود هرچقدر مهربون بودم!. از روی تخت بلند شدم و به سمت حمام رفتم بدون اجازه در رو باز کردم با دیدن سوفی برهنه و زخم روی ران پاش نفسم گرفت!

خون قرمز از روی رانش سرخورد و روی زمین افتاد، وارد حمام شدم:- چه بلایی سر خودت آوردی؟

اخم کرد:- برو بیرون!

نزديكش شدم و داد کشیدم:- خفه شو! زخمت رو دیدی؟ بشین روی وان!

آروم عقب رفت و روی لبه ی وان نشست، در آینه رو باز کردم و وسایل ضد عفونی رو بیرون کشیدم جلوی پاهاش زانو زدم و شروع کردم به تمیز کردن زخمش، از درد وان رو میفشرد اما حتی آخ هم نمیگفت!

این همه خودداریش منو متعجب کرده بود ، زخمش رو تمیز کردم و پانسمان کردم . آروم ران پاش و پاش رو شستم و دستم رو به طرفش دراز کردم تا بلندش کنم دست ظریفش رو توی دستم گذاشت آروم بلندش کردم :- کجا رفته بودی؟

به چشمام نگاه کرد:- کار داشتم!

دست زیر زانوش بردم و بلندش کردم دستهایش دور گردنم حلقه شد به چشماش نگاه کردم:- سوفی تو دیگه بیست سالته میتونی تصمیم بگیری ! بیا با من بریم.

آروم گفت :-نمیتونم!

درحالی که از حمام بیرون می اومدم گفتم :-چرا سوفی؟ آگه داره با جون من تهدیدت میکنه مطمئن باشه اتفاقی برای من نمی افته!

آروم بدن زخمیش رو روی تخت گذاشتم و از سینی غذایی که تازه آورده بودن لقمه ای برداشتم و وادارش کردم بخوره آروم گفت :-نه ! مسئله تو نیستی .. من میدونم تو ، کلی پلیس زیر دستت داری!

ابرویی بالا انداختم درحالی که بهش غذا میدادم گفتم :-پس جیم تمام کارهای منو به تو گزارش داده!

حرفی نزد ، به چشماش نگاه کردم :-نمیخوای دلالت رو بگی؟

:-آگه بگم...عاشق شدم و عشقم اسیر جیم اونوقت چی؟ هنوزم منو میخوای؟

دستم از حرکت ایستاد ، نه !فکر کنم قلبم بود . بغضی به گلویم چنگ انداخت ، لبهام لرزیدن اما با این حال مثل یک مرد محکم ایستادم و گفتم :-آره ! اما...کمکت میکنم عشقت رو آزاد کنی و باهات خوشبختی بشی!

چشمهایش درخشیدن :-واقعا کمکم میکنی ؟

جلوی ریش اشکهام رو گرفتم ، چقدر سوفی خوشحال شد ! آروم سر تکون دادم :-آره .. قول میدم!

ظرف غذا رو روی میز گذاشتم و از روی تخت بلند شدم :- بهتره استراحت کنی ، من میرم حمام رو تمیز کنم!

سوفی لبخندی تحویل داد و روی تخت کامل دراز کشید ، تمیز کاری بهانه بود ! میخواستم وارد حمام بشم تا جلوی مشتیهایی که میخواست روی دیوار پیاده بشه رو بگیرم تا جلوی ریزش اشک‌هایی رو که قرار بود از چشمهام بریزه رو بگیرم! وارد حمام شدم در حمام رو که بستم فرو ریختم و اشکهام با شکستن من از چشمهام پایین افتادن.

از حمام بیرون اومدم ، سوفی خوابیده بود دلم میخواست ببینم کیه که سوفی من عاشق اون شده ! تصمیم گرفتم بازم همون تامی سرد و مغرور باشم وقتی سوفی عاشق یکی دیگه شده بود چه لزومی داشت من همون مرد مهربون باقی بمونم؟

کنارش دراز کشیدم و به صورت غرق در خوابش زل زدم ، با هر تنفسش سینه‌هایش بالا پایین میشدن آرام دستم رو جلو بردم و بازوی برهنه اش رو نوازش کردم برآمدگی جزئی روی بازوش توجه ام رو جلب کرد نزدیکش شدم ، جای زخم بود!

معلومه همیشه تنهایی زخمهای رو میبسته ! اولین کار من این بود که از اینجا برم حتی بدون سوفی ! دستم رو دراز کردم دستهای نرمش رو گرفتم ، تکونی خورد و آرام نالید :- تیمی!

پس اسمش تیمی بود ! دستم رو فشرد و کمی سرش رو کج کرد :- نه ! جیم .. ! درد داره.. نکن!

کمی نیم خیز شدم که سوفی نفس عمیقی کشید و از خواب پرید ، نفس نفس میزد نگاهی به اطراف انداخت دستش رو فشردم :- آرام باش سوفی ! من اینجا!

نگاه خیسش رو به من انداخت ، کمی بعد به دستهامون نگاه کرد آرام دستش رو کشیدم و بدنش رو توی آغوش گرفتم سرش روی سینه ام نشست و راحت دراز کشید . به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا به موهای لطیفش بوسه نزنم ! دستم رو فشرد و کمی جابه جا شد تا به پای زخمیش فشاری وارد نشه ، نفسهای منظم میکشید به راحتی باز خوابیده بود.

سرش کمی بالا اومد و نفسهای دقیق زیر گوشم پخش میشد ! صدای آرومش منو متعجب کرد از اینکه بیداره :- به من تجاوز کن!

متعجب گفتم :- چی ؟!

-: به من تجاوز کن ! صبح نشده خونه ی خودت نشستی!

پوزخندی زد :- مگه کمک منو نمیخوای؟

نفس عمیقی کشید -: نه! پشیمون شدم.

سکوت کردم ، چرا نمیتونستم این زن رو بفهمم؟!

دستش رو نوازش کردم -: آگه بهت تجاوز کنم.. منو زنده میذاره که برم خونه؟

-: آره.. چون میترسه!

-: از چی؟

"-: از اینکه بازم عاشقت بشم .. از اینکه بازم بهت دل ببندم و دیگه اون یکی براتش فایده نداشته باشه" !

-: چی رو از من پنهان میکنی سوفی ؟ مگه تو همینو نمیخواستی؟ مگه نمیخواستی من عاشقت باشم؟ حالا هستم .. دیگه چی میخوای؟

فشاری به دستم آورد و سر به گردنم فشرد -: نیستم.. عاشقت نیستم تامی!

نفس راحتی کشیدم -: بلاخره گفتم!

-: چی رو؟!

لبخند زدم -: اسمم رو ! چهارسال برای شنیدن اسمم از دهان کوچولو و زیبای تو صبر کردم اما ..توی بدترین جمله اسمم رو شنیدم.

حرفی نزد من تلاشم رو برای آخرین بار کردم کمی سرش رو جدا کردم و درحالی که به لبهای نیمه بازش نگاه میکردم گفتم -:بذار برای آخرین بار لبهات رو ببوسم ... کمکم داره طعم لبهات از یادم میره.

سرش رو جلو آورد و لبه‌اش بی هیچ حرفی روی لبهام نشست ، فقط تماس لبها بود اما برای آتیش زدن دل من کافی بود ! ضربان قلبم بالا رفت ، چشم‌هایم رو به چشم‌هایم دوخته بود بی طاقت سر جلو بردم و لبه‌هایم رو اسیر لبهام کردم . لب بالاش رو مکیدم و زبانم زیان کوچیک و خیسش رو به بازی گرفت آخ خدا همین تکیه گوشت خیس و داغ که با زبانم بازی میکرد امید برای زندگی من بود!

دست سفید و نازش روی گردنم کشیده شد و موهام رو چنگ زد ، کمی سرم رو عقب کشیدم و سوفی به دنبال لبهای من ، روی تنم دراز کشید ! بوسه مون شدیدتر شد میدونستم آگه کمی دیگه ادامه بدیم نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم ! عقب کشیدم ، چشمهای سوفی باز شدن میتونستم لرزش اشک رو توی چشمهایم بزرگش ببینم.

آروم گفتم :- فکر کنم تو نمیخواهی به تیمی خیانت کنی البته بیشتر از این!

عقب کشید :- متاسفم!

لبخند زدم و دست روی گونه اش کشیدم :- متاسف نباش سوفی!

نفس عمیقی کشید و گفت :- از اینجا... که بری ... منو فراموش میکنی؟

کمی فکر کردم ، من اهل دروغ گفتن نبودم ! پس گفتم :- آره ! سعی میکنم با زن خوبی آشنا بشم و خانواده تشکیل بدم .. میدونی دیگه سی و پنج سالمه و خوب وقتشه یه خانواده تشکیل بدم!

سرش لای گودی گردنم نشست :- درستش ... همینه!

سکوت کرد ، موهایم رو نوازش کردم که در اتاق باز شد . از سوفی فاصله گرفتم و روی تخت نشستم جیم پوزخندی زد +: خوش گذشت ؟

سری به نشانه ی تاسف تکون دادم ، دور مرد وارد اتاق شدن و منو از روی تخت بلند کردن . نگاهم رو به سوفی دوختم درحالی که به من زل زده بود لبه‌هایم میلرزیدن ! برای آخرینبار لب زدم :- دوست دارم."

میدونستم دیگه قرار نیست این رو به سوفی بگم پس با تمام وجودم اعتراف کردم ! پارچه ی مشکی رنگی روی چشم‌هایم بستن و صدای جیم به گوشم رسید ، جیم +: چقدر دلم میخواد با یه گلوله همینجا کارت رو تموم کنم... اما رئیس دستور داده سالم برت گردونم به خونه ات!

آروم ادامه داد +: نمیتونم همیشه از کجا همه چیز رو میدونه!

چیز تیزی وارد رگ گردنم شد ، جیم -:بخواب جناب آیزاک به زودی خونه ی خودت بیدار میشی.... !

نتونستم ادامه ی حرفش رو بشنوم و چشمام بسته شدن.

"سوفیا"

چشمام به سختی باز میشدن و سرم تیر میکشید دیشب که تامی رو برده بودن تا ساعتی از صبح گریه میکردم و حالا نمیدونم چه ساعتی از روز بود ! روی تخت دراز کشیده بودم که خدمتکار با سینی غذا وارد اتاق شد .یاد دیشب افتادم که تامی با دستهای بزرگش مجبورم میکرد غذا بخورم!

روبه خدمتکار گفتم -:جیم کجاست؟

درحالی که پانسمان پام رو عوض میکرد گفت +:آقا رفتن بیرون اما الان دیگه میرسن!

نگاهی به صورت خدمتکار انداختم ، موهای طلایی چشمای سبز و پوست سفید ! پوزخندی زدم -:باهاش رابطه داری؟

متعجب سر بلند کرد و دهانش باز شد ادامه دادم -:نگران نباش برام مهم نیست ! ولی یکم فکر کن اون سن پدرت رو داره.

لب گزید +:خودم...نمیخوام !ولی گفتن امشب...بکارتم..مال ایشونه!

بی صدا خندیدم -:پس میخواست بازم تجاوز کنه !این مرد هیچ وقت عوض نمیشه . آگه واقعا نمیخوایش میتونی خدمتکار شخصی من بشی تا باهات کاری نداشته باشه!

چشمای سبزش درخشید +: این...عالیه خانم!

لبخندی بهش زدم و بعد از کمی خوردن غذا ، لباس پوشیدم و آماده ی رفتن شدم . با کمک بیلی) خدمتکار (از پله ها پایین اومدم که با جیم روبه رو شدم اشاره ای به بیلی کردم تا مارو تنها بذاره ! بی حوصله گفتم -:میخوام تیمی رو ببینم!

پوز خندی زد +:نمیشه به جلسه ی اضطراری پیش اومده ، دستیار رئیس اومده و به پیغام مهم داره!

عصبی گفتم -:به من چه!

اخم کرد +:باید یادت بندازم تو هم یکی از بازوهای حلقه ای ؟ تمام محموله ها دارن لو میرن و رئیس جاسوس رو میخواد!

-:خیلی خوب !میام فقط....

اشاره ای به بیلی که سینی به دست درحال رد شدن بود کردم و گفتم -:از این به بعد مال منه ! ازش دور باش.

+:حیف شد... قرار بود امشب بکارتش رو بگیرم!

اخطار آمیز نالیدم -:جیم!

دست بالا برد +:تسلیم ! بریم.

نفسم رو بیرون دادم و باوجود درد سریع و محکم قدم برداشتم و خانه رو ترک کردیم.

نگاهی به جمع انداختم ، جای بزد گزند خالی بود ! مرد خشک و خشنی که فقط من از دل نازک و قلب مهریونش خبر داشتم ، با انگشتهای کشیده ام روی میز ضربه میزدم و به پنج مرد مقابلم نگاه میکردم هرکس سعی داشت ثابت کنه خودش بهترین فرد حلقه است ! جیم با صدای بلندی حرف میزد و به بقیه توهین میکرد.

در اتاق باز شد و نایب رئیس وارد اتاق شد . همه ساکت شدن و به احترامش بلند شدن به دنبالش بزد وارد اتاق شد ! ابرویی بالا انداختم و نشستم ، هردو نشستن و نایب رئیس بدون اتلاف وقت گفت +:همه خبر دارین که برای چی جمع شدین!

سری تکون دادیم و اون ادامه داد +:محموله ها یکی یکی دارن لو میرن و رئیس از این وضع به شدت عصبانیه ! دستور داده تا جاسوس رو پیدا کنیم و بهش تحویل بدیم.

یکی از مردها گفت +: از کجا جاسوس رو پیدا کنیم! معلومه که خودش رو به راحتی لو نمیده.

جیم به دنبال حرفش گفت +: تا به الان محموله های ما (من و جیم) لو نرفتن! پس جاسوس باید بین گروهی باشه که محموله هاش لو میرن.

سه گروه محموله هاشون لو رفته بود! نایب رئیس گفت +: جیم درست میگه! شما جاسوس رو پیدا کنید.

همه بلند شدن که نایب رئیس گفت +: جیم و سوفیا شما بمونید بقیه برن!

افراد کم کم اتاق رو ترک کردن و برد لحظه ی آخر لبخندی به من زد . لبخندی بهش زدم که در اتاق رو بست به سمت نایب رئیس چرخیدم که دستش بالا رفت و روی صورت جیم نشست! از تعجب قدمی به عقب برداشتم ، جیم دستش رو روی گونه ی سیلی خورده اش گذاشت و نیم نگاهی به نایب رئیس کرد ، اینبار نایب رئیس دست به اسلحه برد که من سریعتر اسلحه ام رو بیرون آوردم و به طرف نایب رئیس گرفتم.

دستش رو بدون اسلحه از پشتش بیرون آورد و با پوزخندی گفت +: میگفتن خیلی به جیم وفا داری! اما فکرش رو نمیکردم به خاطرش اسلحه روی رئیس بگیرم.

ابرویی بالا انداختم و خشک گفتم -: خوب میدونی منو چطوری کنترل میکنه! به خاطر تیمی هر کاری میکنم.

بی توجه به من رو به جیم گفت +: این سیلی رو زدم تا یادت بمونه تامی آیزاک یکی از سرمایه گذارهای حلقه است و تو حق نداری اونو مثل زندانی به عروسک کوکیت تحویل بدی!

دستم لرزید و اسلحه رو پایین آوردم ، نگاه ناباورم رو به جیم انداختم و گفتم -: بهم دروغ گفته بودی؟

جوابی بهم نداد پوزخندی زد -: چرا باورت کردم؟! بهم گفتی اون با پلیس ها همکاری میکنه تا منو ازش دور نگه داری؟! واقعا که کثیفی.

نایب رئیس اشاره ای به جیم کرد +: فعلا میتونی بری! دعوا ی شخصیتون رو بذارید برای بعد....

جیم بدون حرفی اتاق رو ترک کرد! کاش هیچ وقت نمیفهمیدم با چنین آدم گهی رابطه ی خونی دارم . نایب رئیس موبایلش رو از جیبش بیرون آورد و به سمت من گرفت ، موبایل رو از دستش گرفتم نگاهم روی صفحه اش خشک شد . چانه ام لرزید و قلبم از درد مجاله شد ، چشم راست تیمی عزیزم کبود و کنار لبش خون خشک شده بود.

درحالی که تمام وجودم میلرزید گفتم :-کار..جیم؟

+آره اما ...الان پیش منه و من بهت تحویلش میدم به یک شرط!

موبایل رو توی دستم فشردم :- چه شرطی؟!

موبایل رو از بین انگشتها بیرون کشید +: از این به بعد به روی هرکس که مقابل رئیس ایستاد اسلحه بکشی ! بهتر بگم... آدم وفادار رئیس باش.

سری تکون دادم همین که تیمی رو به من میدادن خودش بهترین امتیاز بود.

نائب رئیس +: البته هر وقت بهت دستور داده شد باید جیم رو خلاص کنی!

پوزخندی زدم :-نمیشه همین الان اینکارو انجام بدم؟

اخم کرد +:منتظر دستور بمون... در ضمن تیمی پیش برد بیرون از ساختمانه میتونی بری تحویلش بگیری!

تنه ای بهم زد و اتاق رو ترک کرد ، زانو هام سست شدن و روی صندلی نشستم . تامی یکی از خلافکارها بود ؟ باورم نمیشد ! کاش همون طور که جیم گفته بود اون جزئی از پلیس ها باشه . نفسم رو آه مانند بیرون دادم و بلند شدم اتاق رو ترک کردم . برد پشت در ایستاده بود لبخندی بهش زدم :- میتونم ببینمش!

منو به سمت خروجی هدایت کرد +:خوشحالم که دیگه نقطه ضعفی نداری!

لب گزیدم و درحالی که با ذوق به ون مشکی نگاه میکردم گفتم :-هنوز خیلی نقطه ضعف دارم.

و تقریبا تا خود ون پرواز کردم ، در ون رو باز کردم . با دیدن تیمی مجاله شده روی صندلی ون اشکهام تا چشمام هدایت شدن آروم گفتم :- تیمی؟!

چشمای سیاه رنگش رو باز کرد و نالید +: مامان!

دستهام رو باز کردم و تن کوچولوش رو توی آغوشم حبس کردم.

بوسه های ریزم روی موهای مشکی رنگش متوقف نمیشد! چند روز بود ندیده بودمش؟! نه! بهتره بگم چنو ماه بود ندیده بودمش؟! اروی صندلی نشستم و بدن کتک خورده اش رو توی آغوشم جا کردم. بزد وارد ون شد و کنارم نشست درحالی که نگاهش به تیمی بود گفت: +میخواستم ببرمش بیمارستان اما.. نداشتن!

لب گزیدم و جلوی ریزش اشکهام رو گرفتم، برد ادامه داد: +میری ویلای جیم؟!

آه ی کشیدم -: نه ...! مارو ببر پیش تامی!

چشمات از تعجب باز شد +: میخوای.. بهش بگی؟!

سری تکون دادم -: آره! اون پدرشه ... یازده سال از من مراقبت کرد با اینکه دختر واقعی نبودم .. میدونم جای تیمی پیش اون امنه!

نگاهش رو به چشمم دوخت +: مطمئنی سوفیا؟!

نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم، درحالی که صدام میلرزید گفتم -: چاره ی دیگه ای هم دارم؟! حتی اگه تامی نذاره دیگه ببینمش ... مطمئنم حالش خوبه! مطمئنم کتکش نمیزنن! مطمئنم درس میخونه. وارث تمام ثروت آیزاک هاست، پیش من بمونه مثل مادرش اسلحه دست بگیره؟

برد سری تکون داد و به راننده گفت مارو به خانه ی تامی ببره. به سمت من برگشت و گفت +: درست میگی سوفیا! این پسر بین این همه کثافت جایی نداره.

سکوت کردم و دیگه حرفی بین ما رد و بدل نشد. نزدیک خانه ی تامی که شدید بدن کوچولو پسرم توی آغوشم لرزید، دست سفید و نرمش سینه ام رو چنگ زد و خودش رو به من فشرد. نگاهی به برد انداختم با چشمایی که نگرانی رو به خوبی ساطع میکرد به تیمی زل زده بود!

ون که ایستاد، برد سریع در رو برای من باز کرد. از ون پیاده شدم برد سریعتر از من جلوتر رفت و اف اف رو فشرد، خدمتکاری در رو باز کرد برد اشاره ای به من کرد و گفت +: میخوای باهات بیام؟

سری تکون دادم :-نه ! فقط همیشه یه کاری برام انجام بدی؟

+هرچی تو بخوای سوفیا!

-یه خدمتکار ویلای جیم هست اسمش بیلیه لطفا برام بیارش اینجا!

سری تکون دادو به سمت ون رفت +:حتما منتظرم باش!

-:ممنونم!

با رفتن برد؛ تیمی رو به خودم فشردم و وارد حیاط خانه شدم.

وارد خانه شدم مثل قبل بود با این تفاوت که الان جز چند خدمتکار افراد دیگه ای حضور نداشتن ! خانه ی بزرگی بود با اینکه از ویلای قبلی کوچکتر بود اما من بیشتر دوستش داشتم . خدمتکاری سد راهم شد و با احترام گفت +: لطفا بنشینید تا آقا تشریف بیارن.

تشکری کردم و روی مبل نشستم ، نگاهی به صورت سفید و لاغر تیمی انداختم ظاهرا هنوز خسته بود ! کاش منو ببخشه ! من مادر خوبی براش نبودم . درحالی که دستم میلرزید موهاش رو از روی صورتش کنار زدم و بوسه ای به پیشانیش زدم که صدای قدم های تامی به گوشم رسید استرسی تمام وجودم رو در بر گرفت ! آروم زیر گوش تیمی گفتم :- عزیزم اومدیم پیش بابا نمیخوای چشمات رو باز کنی؟..... !

صدای تامی منو از ادامه ی حرفم باز داشت درحالی که تیمی در آغوشم بود از روی مبل بلند شدم و به تامی نگاه کردم.

تامی :-سوفی؟!!!!!اینجا چیکار میکنی!؟

مثل دو روز پیش بود با این تفاوت که کت و شلوار شیکش و عطر تنش اونو با ابهت تر نشون میداد . وقتی جوابی از من نشنید نگاهش روی تیمی سر خورد ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت :- بچه است!؟

لبهام رو خیس کردم به چشماش زل زدم و گفتم :-پسرمه!

چشمش باز تر شدن آروم گفت :- از تیمیه؟!!

تیمی چشمش رو باز کرد و نالید + مامی؟!!

لبخندی به چشمهای درشت و مشکی رنگش زدم :- جانم؟!!

و در جواب تامی گفتم :- نه! خود تیمیه!

تیمی دست رو چشمش گذاشت و گفت +: درد میکنه!

قلیم شکست چقدر پسرم معصوم بود ، سر بلند کردم تامی هنوز به ما نگاه میکرد با التماس گفتم :- همیشه دکتر خیر کنی؟!!

ابرویی بالا انداخت :- بیرش پیش پدرش ، من چرا باید براش دکتر بیارم!

چشمم از اشک پر شد :- در واقع .. اونو آوردم پیش پدرش!

:- ج...ی؟!!

کمی خودم رو به طرفش کشیدم و گفتم :- ببینش ! موهای تو و داره ... رنگ چشمای تورو داره ! اخماش درست شبیه تونه ... سرد و بی حوصله است مثل تونه اما مهربونه مثل برگ گل میمونه ، مثل تو!

لبهانش لرزید اما حرفی نزد.

موبایلش رو از جیب کتش بیرون آورد و کمی بعد با خشونت گفت :- ادوارد تا ده دقیقه ی دیگه دکتر اینجا باشه!

موبایل رو پایین آورد و مشتش محکم شد ! به طرفم قدم برداشت و کمی تیمی رو از سینه ام جدا کرد نگاهش به صورتش بود ، تیمی اخمی کرد و سعی کرد بازم به سینه ی من بچسپه ! آروم گفتم :- مطمئن باش... پسرته!

احم کرد -:بهم دروغ گفتی!

اینبار منم احم کردم -:نگفتم! اما تو به من دروغ گفتی!

صدای او کمی بالا برد -:گفتی! بهم گفتی عاشق شدی ... گفتی دوستم نداری! من چه دروغی بهت گفتم؟ هان؟ با توام!

لب گزیدم -:گفتی با پلیس ها همکاری میکنی ولی شدی یکی از سرمایه گذارهای حلقه! آره گفتم عاشقت نیستم چون الان عاشق پسر مم!

صدای گریه ی تیمی بلند شد ، توی آغوشم جابه جاش کردم و آرام به پیشانی اش بوسه زدم ، تامی اینبار آرام گفت -:بعدا حرف میزنیم!

پوزخندی زدم -:بهترین کار همینه!

اشاره ای به تیمی کرد -:کی...این بلا رو سرش آورده؟!!

نفسم رو بیرون دادم -:بهتره... ندونی!

صدای فردی باعث شد تامی سکوت کنه . ادوارد بود بدون تغییر ! همراه مرد میانسالی که به نظر دکتر می آمد .. تامی آرام تیمی رو از آغوشم جدا کرد و اشاره ای به دکتر کرد . هر دو به سمت اتاقی رفتن ، ادوارد به سمت من آمد و گفت +:خوش اومدین خانم!

لبخند زدم -:ممنونم ادوارد!

نیم نگاهی به صورت تم انداخت +:اومدین...بمونین؟!!

سری تکون دادم -:نه ... اومدم پسر تامی رو بهش بدم ! فکر کنم.. به قدر کافی اینجا بودم...

نگاهی به اتاقی که رفته بودن انداختم و ادامه دادم -:امیدوارم دوستش داشته باشه!

جلوی ریزش اشکهام رو گرفتم و به سمت خروجی قدم برداشتم که صدای عصبی تامی بدن لرزان و ضعیفم رو جلوی خروجی خشک کرد.

تامی :- صبر کن!

به سمتش برگشتم ، نگاه بدی بهم انداخت و رو به ادوارد گفت :- حواست به پسر من باش تا تکلیف مادرش رو مشخص کنم!

اشاره ای به در اتاقی کرد و خودش جلوتر از من وارد اتاق شد ، سعی کردم جلوی لرزش صدام رو بگیرم . قدم برداشتم و پشت سرش وارد اتاق شدم ، در اتاق رو بستم و دست به سینه همونجا ایستادم!

اتاق زیبایی بود با تزئین سیاه و سفید ! تخت بزرگ با ملافه های مشکی و پرده های سفید زیبایی خاصی داشت . به میز گوشه ی اتاق تکیه داده بود!

آروم گفتم :- همیشه زودتر حرفت رو بزنی!

از میز فاصله گرفت و گفت :- تو اصلا اون پسر توی اتاق بغلی رو دوست داری؟ من الان باید بفهمم پسر دارم سوئی؟ الان باید بفهمم سه ساله پدرم ؟ اصلا تو احساس داری؟ فقط یادگرفتی تفنگ دست بگیری و مردم رو بکشی ؟

چانه ام لرزید ، نتوانستم تحمل کنم و بلند داد کشیدم :- من به خاطر اون بچه تفنگ دست گرفتم ! چرا گذاشتی چهار سال پیش منو بیره ؟ !هان؟ !وقتی فهمیدم حامله ام اسلحه ی جیم روی شکمم بود !وقتی به دنیا اومد نداشت صورتش رو ببینم و اونو ازم گرفت و اسلحه روی سرش گذاشت ! چیکار میکردم؟!!

اشکهام روی گونه هام ریختن :- د آخه لعنتی من فقط بیست سالمه ! بیست سالمه ولی مادرم ، بیست سالمه ولی یه قاتلم ! دخترهای هم سن من توی فکر لاک و لباس شب پارتی شونن بعد من.....

اشکهام رو پاک کردم و محکم گفتم :- منت سرت نمیذارم اما تمام این چهار سال به خاطر جون خودت و پسرت سکوت کردم و اسلحه دست گرفتم !اون پسر جوته منه !فکر میکردم حداقل پدرش شریفه و توی کار خلاف نیست اما اشتباه میکردم!

به سمت قدم برداشتم و گفتم :- منم به خاطر تو سه ساله دارم پولم رو حروم اون حلقه ی کوفتی میکنم !به خاطر تو ، به خاطر داشتن توی روانی وارد اون حلقه ی کوفتی شدم!

پلکهام لرزیدن و قلبم شکست بی اختیار زمزمه کردم :- من...خیلی ... تنهام تامی!

بدن سردم توی آغوش گرمش حبس شد نفسهای تندش پشت گوشم حالم رو بد میکرد اما بدی خوشایندی که بادم می انداخت این مرد تنها کسیه که من باید بهش اعتماد کنم!

-:تو تنها نیستی سوفی ! من هستم!

موهام رو کنار زد و پیشانیم رو بوسید به چشمم زل زد -:ممنونم که منو پدر کردی !داشتن پسری که تو مادرش باشی ...عالیه!

لبهام لرزیدن و اشکهام شدت گرفتن -:تامی...

منتظر به من نگاه میکرد -: مواظبش باش!

دستهایش دور بدنم شل شد -:میخوای..بری!؟

چشمم رو به زمین دوختم -:مجبورم .. !من هنوز نفهمیدم پدرم و مادر تو چرا مردن !یا من چرا اینقدر برای حلقه مهمم!

نفس عمیقی کشید و ازم فاصله گرفت.

صدای ادوارد مانع از حرف زدنم شد .ادوارد +:قربان ... آقای بَرَد اومدن!

بی هیچ حرفی اتاق رو ترک کردم ، ادوارد پشت در ایستاده بود لبخندی بهش زدم و اشکهای روی صورتم رو پاک کردم به سمت سالن قدم برداشتم ، برد و بیلی هر دو ایستاده بودن . بیلی با دیدن من لبخندی زد ؛ برد به سمت من برگشت!

روبه روش ایستادم و خطاب به برد گفتم -:ممنونم!

به سمت بیلی نگاه کردم -:ازت میتوام اینجا پرستار پسرم باشی !میدونی که بهت اعتماد دارم.

نگاهش به من بود اما لحظه ای چشماش باز شدن و نگاهش پشت سرم قفل شد! به پشت سرم نگاهی انداختم، تامی درحالی که دست راستش درون جیب شلوارش بود به سمت ما قدم برمیداشت!

برگشتم به سمت بیلی، چشمهای رنگیش میدرخشید و دهانش باز بود ابرویی بالا انداختم -: بیلی!....

به خودش اومد و سریع سر پایین انداخت +: بلیه خانم!؟

-: میشناسیش!؟

سر بلند کرد و به من نیم نگاهی انداخت +: ب..له...وقتی اتاق شما بودن من براشون غذا میبردم!

سری تکون دادم -: خیلی خوب! اینجا جات امنه!

روبه برد گفتم -: بریم!؟

صدای تامی از پشت سرم ضربان قلبم رو بالا برد -: سوفی!

برد نگاهی به هر دوی ما انداخت و گفت +: رئیس گفته میتونی تا فردا پیش پسرِت بمونی... اما...فرداشب میام دنبالت!

پلکم پرید! رئیس داشت مهربونی میکرد؟! احم کردم -: برد!

آروم اما مطمئن گفتم +: نگران نباش! حواسم به همه چیز هست.... تو فقط کنار پسرِت باش!

سری تکون دادم و برگشتم به طرف تامی که دکتر در اتاق رو باز کرد و از اتاق بیرون اومد، سریع تامی رو کنار زدم و به سمت دکتر قدم برداشتم بین راه مضطرب گفتم -: چی شد!؟

دکتر ایستاد و به من نگاه کرد.

نیم نگاهی به تامی انداخت و گفت +:خوبه ، فعلا بهش مسکن دادم ... فقط شما....

-:مادرشم!

ابرویی بالا انداخت +:بیشتر مراقبش باشین.. متاسفانه از لحاظ روحی وضع مناسبی نداره بهتره مادر و پدرش کنارش باشن.

نفس عمیقی کشیدم -:حتما ! میتونم برم کنارش ؟

+:البته فقط .. بذارید خوب استراحت کنه.

بدون جواب دادن به دکتر به سمت اتاق پا تند کردم ، آرام در اتاق رو باز کردم . تامی کوچولو خوابیده بود ! اولین بار بود خوابیده میدیدمش .. در اتاق رو بستم و کنار تخت روی زمین نشستم . دست سفید کوچولوش رو نوازش کردم و اینبار به اشکهام اجازه ی ریزش دادم!

-:من فقط نه ماه حسرت کردم ! من پدرت رو فقط چند روز داشتم ... منو ببخش عزیزم ... من...مادر خوبی نیستم.

تن سردم توی آغوش کسی فرو رفت ، بوی عطر خوب تامی رو تاریه هام فرستادم کی اومد که من متوجه نشدم .. چرخیدم و به پیراهنش چنگ زدم ، لبهام رو به هم فشردم ، نفسی گرفتم -: تامی...

دست بزرگش روی سرم کشیده شد -:هییس....

گریه کردم با خیال راحت .. این مرد تامی بود ! کسی که پدرخوانده ام بوده . کسی که توی این دنیا فقط باید به اون اعتماد میکردم.

-:من..خیلی خسته ام تامی ... من فقط... کمی...

سکوت کردم اما قلبم ادامه داد " من فقط کمی تو رو میخوام ! " بدنم توی آغوش مردانه اش سست شد ، نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم.

دستی صورتم رو نوازش میکرد ، صدای مختلفی به گوشم میرسید ! مثلا صدای پرنده ها ... صدای بلند مرغ عشق ! چشمام رو نیمه باز کردم ، نفس عمیقی کشیدم و تلاشم رو برای آخرین بار انجام دادم . چشمام رو کامل باز کردم و نگاهم قفل نگاه تیمی شد!

لبخند کوتاهی زد و روی صورتش خم شد ، لبهاش رو روی چانه ام گذاشت و بوسید + مامی!...

چشمانش مثل چشم های من بزرگ و مثل تامی سیاه بود ! لبخند زدم و نیم خیز شدم :- جانم!!

نیم نگاهی به کنارم انداخت ، سر چرخاندم ! تامی با بالا تنه ی برهنه روی شکم خوابیده و صورتش لای ملافه و بالشتها گم شده بود . به تاج تخت تکیه دادم و تیمی رو توی آغوشم گرفتم و آرام گفتم :- ایشون بابایه تیمی...

آروم لب زد +:با..یا...

به من زل زد +:من...و...میزنه؟!

بدنم خشک شد و ضربان قلبم پایین اومد . جیم با پسر من چیکار کرده که حتی از پدر خودش هم ترس داره ؟ !لب گزیدم و بوسه ای به پیشانیش زدم :- نه عزیزم ... بابایی خیلی مهربونه ... فقط یکم .. با من بد اخلاقه!

کمی سرش رو کج کرد +: دوستش ندارم!

خندیدم :- چرا عزیزم؟!

+:چون تورو دوست نداره!

خندیدم که تامی سر بلند کرد و درحالی که می نشست گفت " :-من مامانت رو دوست دارم دلیر من"

دستهاش رو به طرف من دراز کرد و تیمی کمی مکث کرد ! لبخند اطمینان بخشی بهش زدم که خودش رو توی آغوش پدرش پرت کرد .

نگاهی به ساعت انداختم ، هشت صبح بود . آرام ملاقه ها رو کنار زدم با دیدن پاهای برهنه ام خشکم زد ! تاپ سیاه خودم تنم بود بدون سوتین !یادمه سوتین تنم بود. !

بدون نگاه کردن به تامی و تیمی بلند شدم و به سمت در گوشه ی اتاق رفتم . حمام بود ، لباسم رو در آوردم و برهنه زیر دوش ایستادم . سریع موهام رو شستم و آب رو بستم دستی به صورتم کشیدم حالا بدون حوله چیکار کنم؟!

به سمت در قدم برداشتم که در باز شد و تامی وارد حمام شد ! حوله ای روی دوشش بود و سرش هنوز پایین بود . نفس عمیقی کشیدم که سر بلند کرد و همونجا خشکش زد ! لازم بود بگم که بدنم به خاطر ورزش های مداوم و سخت خوشفرم تر شده بود؟ ایا بگم که چهار سالی میشه با کسی نبودم؟!

قدمی به عقب برداشتم که پای برهنه ام سر خورد و جیغ کوتاهی کشیدم ! اما بازوم اسیر چنگ تامی شد و بدن لختم توی آغوشش کشیده شد . از ترس افتادن نفس نفس میزدم و نفسهای داغم روی پوست تامی پخش میشد .

دست روی بازوش گذاشتم و دلم ضعف رفت از بودن اون همه عضله ی پر پیچ و خم ! دست راستش بالا اومد و روی صورتم نشست ، قطره آبی از پیشانیم سر خورد و روی لبهام نشست .

سعی کردم به قدم ازش فاصله بگیرم تا بیشتر از این آتش ش_هوت و خواستن رو توی وجود هر دو مون شعله ورتر نکنم ! اما کمرم اسیر دستهایش شد و سرش رو خم کرد ، لبهایش که روی لبهام نشست نفسم قطع شد ! لیس آرومی به لبهای خیسم زد . زانو هام لرزید و برای نگه داشتن خودم دست دور گردنش انداختم!

لبهای حرکت کرد که صدای در حمام بلند شد +: ما...می...! ددی!

از تامی جدا شدم و حوله ی روی شانم رو چنگ زدم درحالی که دور بدنم میپیچیدم گفتم :-اومدم عزیزم...

اما تامی دستم رو از پشت چنگ زد ؛ به سمتش چرخیدم ابرویی بالا انداخت و گفت :-سوفی... این بزرگ بمونه ... خیلی درد میکنه!

نگاهی به لای پاش انداختم حتی از روی شورت سیاه رنگش به خوبی پیدا بود . به چشماش نگاه کردم :-چیکار کنم؟ !نمیشه.

دستم رو رها کرد :- به بیلی بگو بیاد!

چشمام از تعجب باز شدن .

حسادت تمام تنم رو در بر گرفت ، قدمی جلو گذاشتم و عصبی گفتم :-اون دراز احمت فقط مال منه تامی فهمیدی؟ !به جان تیمی قسم میخورم آگه جز من وارد کسی شد هم اونو میکشتم هم تورو ! میدونی که اینکارو میکنم.

لبخند خاصی زد :-وقتی تو نمیداری اونو داخلت کنم ... مجبورم داخل یکی دیگه کنم!

مشم رو بالا بردم و مکث کردم :- ازت..متنفرم!

در حمام رو محکم باز کردم و بدتر به هم کوبیدم ! در اتاق رو باز کردم و بلند داد کشیدم :-بیلیبیلی!

برگشتم به سمت تیمی که ترسیده کنار دیوار ایستاده بود ! لبخندی بهش زدم و دستش رو گرفتم :- عزیزم با خاله بیلی برو صبحانه بخور تا مامان بیاد ..باشه ؟!

+ددی...میاد؟!

کنارش زانو زدم و صورت نرمش رو نوازش کردم :- آره عزیزم ...فقط بابا یکم بی ترتیبته مامان باید تنبیهش کنه!

لبهای کوچولوش رو غنچه کرد +:میخوای بزنی؟!

-:نه عزیزم ... کتک کاری اصلا خوب نیست .. فقط میخوام ازش شکلاتهاش رو بگیرم.

سرش رو کج کرد که بیلی وارد اتاق شد.

ناخودآگاه اخم کردم و گفتم :-تیمی رو ببر بهش صبحانه بده و به همه بگو کسی حق نداره راهرو بشه!

لبخند زد +:چشم خانم!

تیمی رو توی آغوش گرفت و اتاق رو ترک کرد ، برگشتم به سمت در حمام که تامی رو درحالی که به چهارچوب در تکیه داده بود دیدم . قدم به سمتش برداشتم جلوش ایستادم ، حوله رو باز کردم و زمین انداختم دستهام رو باز کردم :- بیا ! مگه همینو نمیخواستی؟

پوزخندی زد و با تحقیر نگاهی به بدنم انداخت :-با خود چی فکر کردی ؟ من سک _س زوری نمیخوام!

برگشت و وارد حمام شد ، لب گزیدم و وارد حمام شدم . شیر آب رو باز کرد و شورتش رو از تنش بیرون آورد ! در حمام رو بستم و قفل کردم .
 آروم گفتم :- تامی!

بدون اینکه به سمت من برگرده گفت :- فکر میکردم بزرگ شدی ! اما تو هنوز همون سوفی چهارده ساله ای . خودخواه و بدون منطق ! من چهارسال
 از هرگونه رابطه به خاطر تو دوری کردم ، با اینکه میتونستم ... همین الان هم میتونم هرشب ، هر چندتا که فا_حشه بخوام تختم رو آغوشم رو پر کنم
 !اما...

به سمت چرخید و قدمی به سمت برداشت و فاصله ی بینمون رو به کمترین حد رسوند و ادامه داد :- من میخوامت رابطه ام رو با عشق داشته باشم ! با
 اینکه تو ... با جیم.. رابطه داشتی.. من خواستمت!

لبهام رو خیس کردم :-نداشتم ... با جیم .. رابطه نداشتم با.. هیچکس نداشتم منم به اندازه ی تو ، خودم رو پاک نگه داشتم!

دستش رو گرفتم و فشردم :- من میترسم تامی ! میترسم از اینکه یه تیمی دیگه به دنیای کثیف اضافه کنم.

دستش رو بالا آوردم و روی سینه ی چپم گذاشتم و با بغض ادامه دادم :-این لعنتی به خاطر تو ضربان داره ! گفتم عاشقت نیستم .. راست گفتم : من
 دیوونه ام!

قطره اشکی روی گونه ام افتاد :-میدونی غرق شدن بدون آب یعنی چی؟ میدونی درد زخم بدون داشتن زخم یعنی چی؟ میدونی عشق بدون داشتن
 معشوق یعنی چی؟

چشمهای لرزیدن :- سوفی!...

اشکها شدت گرفتن :-میدونی هر وقت اسمم رو صدا میزنی چه حالی میشم؟ میدونی من از تو بیشتر عاشقم؟ میدونی تمام بچی من توی عشق تو
 خلاصه میشه ؟ حتی وقتی تو دوستم نداشتی من عاشقت بودم!

سرم رو به سینه اش چسپاند و نالید :-گل رزم....

دستش رو فشردم :-میدونی چقدر دوست دارم گل رز تو بودن رو ؟ !میدونی چقدر دوست دارم سوفی ، تامی بودن رو ؟

سرم رو از سینه اش جدا کرد :- منو ببخش که به قدر کافی عاشقت نبودم!

بین گریه لبخند زدم به چشمای سیاهش خیره شدم :- به اندازه ی هردومون عاشقی کردم ! به اندازه ی هردومون عاشقت بودم.

بوسه ای به لبهام زد :- آه گل رزم....

لبهام رو روی لبه اش گذاشتم و دستهام رو دور گردنش حلقه کردم . بوسه ی خیس و پر صدایی رو شروع کردیم ! دستهای با سنم رو چنگ زدن.

پای راستم رو بالا بردم و دور کمرش حلقه کردم . برخورد آن عضو وحشی و سرکش به زنانگی بی دفاعم جنگی ناعادلانه رو درونم به راه انداخت ! لب پایین رو یک بار میبوسیدم و لب بالا رو دوبار ... میبوسیدم و گاز میگرفتم و میسایدم ! چقدر دلتنگش بودم ، خودم.. زنانگیم...وجودم...لبهام و قلبم!

بوسیدیم و بوسیدیم که از درد و کزکز لبها جدا شدیم . دستی به صورتم کشید و چشمام رو بوسید ، پایین تر رفت و سیب گلوم رو بوسید . سر کج کرد و گردنم رو مکید ! آه کشیدم و اجازه دادم دهانم و ناله هام میزان دلتنگیم رو جار بزنن.

ازم فاصله گرفت و در حمام رو باز کرد ، چیکار میکرد؟ ! دستم رو گرفت و هردو برهنه از حمام خارج شدیم . منو روی تخت پرت کرد و به سمت در اتاق رفت . نیم خیز شدم ، میخواست دراز کشیده سکس کنیم؟ چقدر به فکر من بود ! چهار سال دوری کرده بودم و حالا برام درد آور بود ایستاده انجامش بدیم!

روی تخت خزید لبخندی بهش زدم ، اینقدر از طریق بوسه تحریک شده بودیم که با یه ضربه واردم کرد و هردو رها شدیم ! تامی نفس عمیقی کشید و گفت :- باورم نمیشه!

خندیدم :- فقط وارد شد!

چشمش رو بست :- شرم میکنم!

تعجب کردم :- چرا؟!!

:- آخه ... همه اش تقصیر توئه ! اینقدر منو از خودبی خود میکنی که با بوسه ارضا شدم!

ابروی بالا انداختم و تن بزرگش رو روی خودم انداختم درحالی که زبان روی لبهاش میکشیدم گفتم :-بهم لذت میده... اینکه اینقدر بی تاب منی!

لگنش رو تکان داد و ضربه ای زد :- مثل ایدز به بدنم تسلط پیدا کردی!

درحالی که از ورود و خروجش لذت میبردم نالیدم :- ایدز؟! من مثل ایدز میمونم!؟

بوسه ای به لبهام زد :-مخربی!

سرم رو بالا بردم و ناله کردم ، تامی گفت :-رز وحشی من.....

لحظه ای چشمم سیاهی رفت و معده ام تیر کشید . لب گزیدم و به شانه ی تامی چنگ انداختم ! آن عضو و پر از رگش تمام رحم رو اشغال کرده بود و دستهای و لبهاش روی سینه هام میچرخید . اینبار طول کشید اما من زودتر ا_رضا شدم و تامی بعد از چند ضربه . کنارم دراز کشید و بوسه ای به موهام زد :-دور بعدی حمامه!

اخم کردم و لب گزیدم داشتتم از گرسنگی میمردم!.

"تامی"

همین جا بود ! توی آغوشم ، آه میکشید و از لذت کمرم رو چنگ میزد ! گاهی میخندید و گاهی گله میکرد ... اما باز هم برای من شیرین بود . مثل عسل ، مثل اولین بوسه .. تازه خیس و ناب!

هنوز تنگ بود و بدنش به من لذت میداد ، کی دلتنگی من رفع میشه؟! توی آغوشم ع_ضوم درونش اما بازم دلتنگتم ، کی این همه عاشقت شدم سوفی؟! ابا هر ضربه سینه هاش بالا پایین میشن .. کمر باریکش تحمل چنگهای قوی من رو نداره!

هر دو خالی میشیم، اما کافی نیست !بیشتر میخوام.. یعنی قلبم و روحم بیشتر میخوان !دوست دارم سوفی باز به دوست داشتتم اعتراف کنه... .

کمی بیحاله میدونم گرسنگی بهش فشار آورده ! بدنش رو میشورم و لباس تنش میکنم... موهاش رو میبافم ! تازه یاد گرفتم ... لبخند میزنم و ظاهرا خوابم... شاید هم رویام وگر نه داشتن سوفی در واقعیت امکان پذیر نیست !صدام میزنه و منو از جلسه ی شیرین خارج میکنه.

سوفی -:بیاد گرفتی!؟

لیخند زدم -:آره .. دوست دارم به دختر کوچولو داشته باشم...

اخم کرد -:من...دیگه نمیخوام!

جلوش ایستادم و گفتم -:چرا!؟!

بلند شد و به چشمام زل زد -: میدونی چرا؟ چون وقت زایمانم تنها بودم! میدونی خودم دست زیر لگنم گرفتم تا اگه به دنیال اومد روی زمین نی افته! کسی نبود بهم بگه "یکم زور بزنی داره میاد"! خودم زور زدم! کسی نبود دستم رو بگیره بگه "تو قوی سوفی.. زور بزنی"! جیم با بی رحمی از پنجره منو میدید و میگفت "حرومزاده ات رو خودت به دنیا بیار"! میدونی چندبار کتکم زد تا سقط بشه؟! انشد! من...از زایمان میترسم!

دروغ میگفت! نه؟! میدونم این حقیقت نداره! اما بغض صدایش، نگاه ترسناکش واقعیت رو مثل سیلی به صورتم کوبید! دست و پاهام لرزید و قلبم برای گل رزم از اندوه پر شد. بدنش رو توی آغوشم کشیدم و گفتم -:متاسفم! همه چیز رو جبران میکنم.

نالید -:من فقط شانزده سالم بود!

-:میدونم گل رزم .. همه چیز رو درست میکنم . تو فقط کنارم باش!

-:من..نمیخوام برگردم.. میخوام تا ابد کنار تو و تیمی باشم!

التماس صدایش منو از پا درآورد . باید چیکار میکردم؟! سوفی نمیتونست از حلقه جدا شه! اون "قلب حلقه" بود!

کنار تیمی نشسته بود و با حوصله براش توضیح میداد . پیراهن مردانه ی من به تن ظریفش می اومد . با هر نشستن و برخاستنش با سن بزرگش نمایان میشد! رانهای کشیده و زیباش درست جلوی چشمام بود و من نمیتونستم بهش دست بزنم ...! چرا نتونم؟! مگه ما همین چند دقیقه پیش چندبار با هم نبودیم!؟!

از روی مبل بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم . کنارش نشستم و دستم رو روی ران پاش گذاشتم و خطاب به تیمی گفتم -:عزیزم .. میخوای یه واقعیست رو برات بخرم!؟!

چشمات باز شدن و به سوفی نگاه کرد ، منتظر تایید سوفی بود؟ ! این پسر هنوز باورش نشده من پدرشم؟ ! قلبم تیر کشید ، صورتم جمع شد و دست روی سینه ام گذاشتم . با صدای سوفی به خودم اومدم و دستم رو برداشتم.

سوفی -: تامی حالت خوبه؟!!

سری تکون دادم و ران پاش رو فشردم -: چیزی نیست!..

خوب نبودم که بگم خوبم ! تیمی بلند شد و دست دور گردنم انداخت +: د..دی؟!!

لبخند زدم -: جانم؟

چشمات برق زدن +: برام میخری؟!!

موهاتش رو نوازش کردم -: معلومه که میخرم .. دوست داری چه رنگی باشه؟!!

خندید +: سیاه!

نگاهی به سوفی انداختم ، به جایی نگاه میکرد نگاهش رو دنبال کردم . بیلی گوشه ی سالن ایستاده بود و به ما نگاه میکرد . با دیدن نگاه من سر پایین انداخت!

به سمت سوفی نگاه کردم اخم کرده بود ! ابرویی بالا انداختم که خودش رو جلو کشید و بوسه ای به لبهام زد ! چشمات باز شدن بلند شد و به سمت اتاق قدم برداشت.

بلند شدم -: بیلی...!

سر بلند کرد +: بله آقا؟!!

- مواظب تیمی باش!

+ چشم!

سر پایین انداخت ، به سمت اتاق رفتم . در اتاق رو باز کردم ، سوفی موبایل به دست جلوی پنجره ایستاده بود . در اتاق بستم و به سمتش قدم برداشتم از پشت توی آغوشم کشیدمش و دستهام از جلو سینه‌های بدون لباس زیرش رو چنگ زدن!

- گل رزم.. حسودی میکنه!؟

- می‌فهمم! اون نسبت بهت احساساتی داره!

خندیدم - من حتی نمیدونم قیافه اش چه شکلیه!

کمی سرش رو کج کرد و به صورتم نگاه کرد - دروغ میگی!

لبخند زدم - حتی نمیدونم چشماش رنگیه یا نه! شاید... باورت نشه ولی صورتش یادم نمیاد با اینکه تازه ازش خواستم مواظب تیمی باشه!

- خدمتکار خونه ی جیم بود! وقتی تو اونجا بودی برات غذا می آورد!

کمی فکر کردم! من اصلا یادم نمیاد چهره اش ... سینه هاش رو فشردم - مهم نیست!

سوفی لبخند زد ، سر بلند کرد و لبه‌اش رو روی لبهام گذاشت . اما... بیلی مهم بود! مهم شد! ...! هیچ وقت نباید به زن رو دست کم گرفت.

ران سوفی رو چنگ زدم و ازش جدا شدم . درحالی که نفس نفس میزد گفت - فقط یک روز وقت دارم ... نمیدونم با تو باشم یا تیمی! ...

- یعنی الان منو میخوای!؟

چشمش رو بست - حتی بیشتر از قبل!

- بیا هر سه باهم باشیم! نظرت با یه پیکنیک چیه؟!

چشمش برق زد - یعنی بریم؟!

- بریم!

خندید و بوسه‌ی محکمی به لبهام زد " - عاشقتم ددی. "

خندیدم " - منم عاشقتم گل رزم. "

"سه ماه بعد"

خودکارم رو روی میز انداختم و اخم کرده به سمت تیمی چرخیدم و کلافه گفتم - تیم! چندبار بگم .. از مادرت خبر ندارم!

چشمهای بزرگ و سیاهش لرزید و لبهاش به سختی از هم باز شد + من.. مامی رو میخوام!

کف دستم رو محکم روی میز کوبیدم و داد کشیدم - بیلیبیلی!

بیلی سراسیمه وارد اتاق شد + ب.. له.. آقا!

- تیمی رو ببر اتاق!

تیمی مشتکی به ران پام زد و داد کشید + دیگه دوست ندارم!

و به سرعت اتاق رو ترک کرد ، بیلی لب گزید + ببخشید آقا!

و به دنبالش اتاق رو ترک کرد. دستی به صورتتم کشیدم آخ سوفی تو با من و زندگیم چیکار کردی؟! نفس عمیقی کشیدم و تلفن رو برداشتم...

-:ادوارد.. خبری نشد!:

صداش خسته به نظر میرسید +:نه قربان! تقریباً چهار ماهی میشه حلقه درخواستی نفرستاده..

-:خیلی خوب بهتره تو استراحت کنی...

+:ممنونم قربان!

تماس رو قطع کردم و از روی صندلی بلند شدم. به سمت پنجره رفتم.. کاش میدونستم سوفی کجاست! اصلاً... زنده است؟ نه! من نباید به این افکار بد اجازه ی پیش روی میدادم. نمیدانم چقدر به بیرون نگاه میکردم که در اتاقم باز شد و صدای بلند اردوآه به گوشم رسید +: قربان... قربان....

به سمتش چرخیدم، سیدی توی دستش رو تکون داد +:این... و فرستادن!

سریع به سمتش قدم برداشتم و سیدی رو از دستش گرفتم. روی صندلی نشستم و سیدی رو روی لپتاپ گذاشتم. تنها یک فایل فیلم داشت... فیلم رو پلی کردم. اول کمی تاریک بود، معلوم بود با موبایل گرفته شده! کمی بعد سوفی من بود که جیغ میکشید و درد میکشید.

مثل مسخ شده ها روی صندلی سست شدم. شکم برآمده اش نشون میداد مال زمان بارداریشه! پس راست بود اینکه تنها زایمان کرده؟! جیغ میکشید و اشک میریخت و دل من آتیش میگرفت وقتی لابه لای درد کشیدنش اسم منو بلند صدا میزد. دست زیر لگنش گرفته بود و رو به سقف جیغ میکشید!

-:خدااااااااااا... تامی... تامی... تامیییییی!

دستهام میلرزید و نمیتونستم فیلم رو قطع کنم، تحمل درد کشیدن گل رزم رو نداشتم. اشکهام روی گونه هام ریختن وقتی تیمی به دنیا اومد و سوفی نفس عمیقی کشید... اشکهام روی گونه هام ریختن وقتی چند نفر وارد اتاق شدن و تیمی رو از ش گرفتن و اسلحه روی سرش گذاشتن... اشکهام ریختن از اینکه من نبودم تا ناز وسط پاهاش رو ببوشونم. من نبودم تا کسی اینطوری تنها... یه زن شانزده ساله بچه اش رو به دنیا نیاره!

فیلم تمام شد! و جان من هم باهات از تنم بیرون رفت. جیم! همه چیز از این عوضی شروع شد. به سختی گفتم: -یه درخواست برای حلقه بفرست... بگو جیم رو بهم تحویل بدن وگرنه دیگه از حمایت مالی خبری نیست!

ادوارد+: چچی؟! اولی قربان....

محکم روی میز کوبیدم و داد کشیدم -: زودباش!

+: چشم!

از روی صندلی بلند شدم و با وجود اینکه پاهام میلرزید و فشار عصبی که بهم وارد شده بود، قلب مریضم رو تحت تاثیر قرار داده بود. چیزی به نام غیرت و تعصب... عشق و حسادت و نگرانی به منه سی و چهار ساله فشار می آورد.

به سمت اتاق تیمی قدم برداشتم! در اتاق رو که باز کردم بیلی روی تخت نشسته بود و تیمی توی آغوشش با چشمهای بسته آبنبات میخورد. وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم! دست جلو بردم و موهایش رو نوازش کردم. لبهای بزرگ و دماغ کوچیکش مثل سوفی بود!

دست روی چشمم فشردم تا اشکهام نریزن و منو جلوی یه خدمتکار رسوا نکنم.

دراتاق باز شد و صدای ادوارد منو از حال و هوای گریه بیرون آورد.

ادوارد+: قربان... آدرس رو فرستادن!

از روی تخت بلند شدم بدون نگاه کردن به بیلی سرد و بی احساس گفتم -: مواظبش باش!

صدای ضعیف و پراز ناز زنانه اش به گوشم رسید+: همیشه هستم!

با قدم های محکم اتاق رو ترک کردم، بی توجه به ادوارد کتم رو پوشیدم و خانه رو ترک کردم.

محل قرار ویلای بزرگ سفید رنگ خارج از شهر بود . بی توجه به تمام تجملات روی میل نشستم و منتظر شدم ، نایب رئیس از پله ها پایین اومد . مستقیم به سمت من اومد و روبه‌روم نشست!

اخم کردم و گفتم :- کجاست؟

خنده ی سردی کرد +: مُرده!

بدنم سست شد :- کی؟ چطوری؟

اخم کرد +: سوفیا انجامش داد! دو ماه پیش!

دلم از شنیدن اسمش دلم لرزید :- سوفی.. کجاست!؟

شانه ای بالا انداخت +: ریاست گروه جیمی رو بدست گرفت و بعد از اون غیبش زده.

اخم کردم و سعی کردم با لحنم بهش بفهمونم که ممکنه چه بلایی سرش بیارم :- میدونی که حلقه با پولهای من هنوز پابرجاست! بیشتر از اون رئیس احمقت ، من برای حلقه خرج کردم!

داد کشید +: هی.....

وسط حرفش پریدم و بلندتر داد کشیدم :- همین حالا میگی سوفی کجاست!

اخم کرد +: عربستان!

چشمام باز شدن :- اونجا چیکار میکنه!؟

نفسش رو کلافه بیرون داد +: نظرت چیه تو بشی رئیس حلقه!؟

پوز خندی زدم :-جُک نگو ... چرا رفته عربستان؟!!

+ :رفته محموله ای رو تحویل بگیره!

به میل تکیه دادم و ابرویی بالا انداختم و موبایلم رو از جیبم بیرون آوردم شماره ی ادوارد رو گرفتم.

با تمام جدیت گفتم :- ادوارد تمام واریزی های حلقه رو متوقف کن.

از روی میل بلند شدم ، موبایل رو داخل جیبم قرار دادم . پوزخند زدم :- روز خوش!

به سمت خروجی قدمهای محکم و مطمئن برداشتم . در رو باز کردم که صدای زنی منو از حرکت باز داشت.

زن +: صبرکن!

به سمتش برگشتم ، چشمم باز شدن ! سوفی بود ! بدون شک ! اما ... کمی پیرتر .. اندام کشیده ، چشمهای وحشی قهوه ای دماغی بزرگتر از سوفی و لبهایی کمی کوچیکتر ! در حقیقت ورژن پیری سوفی بود . چروکهای صورتش کاملا معلوم بود اما اینها چیزی از زیباییش کم نمیکرد!

چند قدمیم ایستاد ؛ مغرور بود +: به همین راحتی نمیتونی اینجا رو ترک کنی جناب آیزاک!

پوز خندی زدم و نگاه بدی بهش انداختم :- از اون چیزی که فکرش رو میکنی راحت تره!

چشماتش رو ریز کرد +: من مادر سوفی ام!

اخم کردم :- خوب؟!!

چشماتش باز شدن +: خوب؟! همین؟!!

خنده ای پراز تمسخر کردم -:میدونستم زنده ای!

چشمش از تعجب باز شد +:پس میدونستی من رئیس حلقه‌ام!؟

انگشتی روی لبهام کشیدم -:نائب رئیس اول!

قدمی به عقب برداشتم ، فکرش رو نمیکرد من تا این حد اطلاعات داشته باشم . اما من پانزده ساله به خاطر سوفی وارد این کثافت کاریها شدم!

با بی رحمی ادامه دادم -:تو اینقدر کثیف و هرزه ای که لیاقت به دوش کشیدن اسم مادر رو نداری!

پوزخند زد +:سوفی داره!؟

چشمم و لحنم پراز افتخار شد -:معلومه که داره !اون بهترین مادریه که تا حالا دیدم.

+ :حتی از مادر خودت هم!؟

-:حتی از مادر خودم!

کسی نمیدونست مادر من برخلاف ظاهر زیبا و خویش یک شیطان بود ! نائب رئیس دوم بلند گفت +: رئیس پیام فرستاده!

هر دو به او نگاه کردیم و اون ادامه داد +:خواسته جای سوفیا رو به جناب آیزاک بگیریم در عوض ایشون حمایتش رو قطع نکنه!

بی قرار گفتم -:کجاست؟

+ :ریاض.. پایتخت عربستان .. پیش شیخ عبدالله!

-: همراه من میای!

چشمات از تعجب و ترس باز شد +: چ..را؟!!

-: تمام اطلاعات مربوط به این محموله و عملیات رو میخوام.

سری تکون داد +: خیلی خوب!

نیکی (مادر سوفیا) بدون حرف به ما نگاه میکرد ، میدونستم حرفهام بر اش سنگین بوده . اما.. اینها همه حقیقت بودن و من توانایی تغییر حقیقت رو نداشتم . به ادوارد پیامک دادم ساکم رو آماده کنه و همراه ویکی (نایب رئیس دوم) سوار ماشین شدیم و مستقیم به سمت فرودگاه حرکت کردیم.

"سوفیا"

سوتین پراز تزئینات و دامن رقص عربی رو پوشیده با صورتی آرایش کرده و نقابی روی صورت جلوی شیخ روی زمین نشسته بودم و برای شیخ جام شراب رو پر میکردم.

جام رو به سمتش گرفتم ، لبخند کریهتی زد و جام رو از دستم گرفت و همزمان دستم رو نوازش کرد . دلم میخواست تمام دندانهای زشتش رو از لثه اش جدا کنم.

نگاهم از شیخ به سمت پسرش عماد چرخید ، اخم داشت . مثل همیشه ، اما نگاهش به من بود ! تعجب کردم اولین بار بود به من نگاه میکرد . تقریباً مطمئن بودم از من متنفره!

انگشت شصتتش رو به لبهاش کشید و گفت +: ابو عماد؟!!

شیخ به عماد نگاه کرد +: جان؟!!

نگاه خاصی به من انداخت +: سوگلیت نمیخواه برقصه؟

شیخ خندید و به من نگاه کرد +: شنیدی سوگلی...؟! بلندشو!

با اکراه بلند شدم و به جای رقص جلوی شیخ و عماد ایستادم . هنوز آموزشات رقصم به اتمام نرسیده بود اما با این حال شروع کردم به لرزاندن بدنم همراه با موسیقی دوماه زندگی با این جماعت خیلی چیزها رو به من یاد داده بود ! و من اینجا دختر غرب نامیده شده بودم.

آخرای رقص بود که عماد از جاش بلند شد و به سمتم قدم برداشت . ناخودآگاه ایستادم ، نفس نفس میزدم و سینه هام با هر تنفس بالا و پایین میشد . نگاه نافذ و بی رحمش رو به چشمام دوخته بود!

نفسهای گرمش روی پوستم حس میشد ، نوک انگشت اشاره اش رو از گردنم تا روی سینه ی راستم کشید . لب گزید و پوزخندی زد و چند لحظه بعد من از شدت سیلی که به گوش چپم خورد روی زمین افتاده بودم!

نفس عمیقی کشیدم تا جلوی خشمم رو بگیرم ، جلوم روی زانو نشست و موهام رو پشت گوشم زد +: هیچ وقت به چشمهای اربابت نگاه نکن!

پوزخندی زدم که چشماش باز شدن ، بلند شد و گفت +: دو نفر بیان جمعش کنن!

دو نفر به سمت اومدن ، یکی لگدی به پهلویم زد . چشم بستم که موهام رو گرفت و بلندم کرد ، نتونستم تحمل کنم و بدون باز کردن چشمام با آرنج محکم به شکمش کوبیدم که آخ بلندی گفت و موهام رو آزاد کرد.

تکه ای از دامنم رو پاره کردم و موهام رو بستم . نفس عمیقی کشیدم و مستقیم به چشمهای عماد زل زدم و گفتم -: هیچ کس ارباب من نیست!

چشماش از تعجب باز شدن ، پوزخندی زدم که بادیگارد عماد به سمتم حمله کرد . دو ضربه ی اول رو دفاع کردم و قبل از اینکه ضربه ی سوم رو بزنه مشت محکمی توی صورتش کوبیدم که قدمی به عقب برداشت سریع مشتت به شکمش زدم و اسلحه ی کمرش رو برداشتم و به قابش شلیک کردم.

به دنبالش اسلحه رو به سمت عماد گرفتم ، نگاهی به شیخ انداختم. برق تحسین نگاهش رو دوست داشتم ! به سمت عماد قدم برداشتم و اسلحه رو روی پیشانیتم گذاشتم ، نقاب رو از روی صورتم برداشتم و گفتم -: بهتره برای خودت بادیگاردهای بهتری استخدام کنی!

و اسلحه رو پایین اوردم و به سمتش گرفتم . تعجب و حیرت توی چشماش به من اعتماد به نفس میاد تنه ای بهش زدم و به سمت شیخ قدم برداشتم و درحالی که لبخند روی لبهام بود سر جام نشستم و بی توجه به عماد برای شیخ جام شرابش رو پر کردم.

شاید فکر میکرد من زبانش رو نمیفهمم یا نمیتونم صحبت کنم! اما من سوگلی شیخ بودم. جسارت و توان رزمی من بدجور به چشم شیخ جذاب بود! شاید به خاطر این بود در اینجا زنان محدود بودن و جز رقصیدن و آشپزی و مادری کار دیگه ای انجام نمیدادن!

بالاخره عماد عصبی به سمت ما قدم برداشت و خطاب به پدرش گفت +: ابو عماد!

شیخ لبخند زد +: جان!؟

نگاهی به من انداخت +: این زن! ...

شیخ بلند خندید و با کف دست چندیدن بار کنار خودش به زمین زد +: بشین... بشین تا برات تعریف کنم!

عماد نگاه بدی به من انداخت و کنار پدرش نشست، شیخ کمی جابه‌جا شد و صورتش و چشمهای درخشید ظاهرا شیرین ترین و هیجان انگیز ترین قصه رو تعریف میکرد!.

شیخ +: فیروزه رو بیهوش کردن تا آوردن نمیدونی چهار مرد قوی هیکل رو به تنهایی حریفه! این دختر واقعا یه فیروزه است!

ناخودآگاه لبخند زدم با اینکه تمام مدت کنار شیخ به من بد نمیگذشت اما به خاطر رفتار زننده اش با زنان زیاد خوشم ازش نمی اومد. اسم فیروزه رو خودش برام انتخاب کرده بود!

صدای پراز شک عماد لبخندم رو از بین برد +: چطور ممکنه!

شیخ روی ران درشت و عضله ای پسرش کوبید +: از دست نزلخور فرار کرده که لب مرز گیر راننده ی کامیون دخترا می افته! به زور سوارش کردن.

عماد +: اهل کجاست؟

شیخ کمی شراب نوشید +: غرب! آمریکا!

عماد +: تحقیق کردین!؟

شیخ سری تکون داد +: خیالت تخت عماد! میدونی که من همیشه مراقبم و باهوش تمام حرفه‌اش حقیقت داشتن. حالا اون بادیگارد منه! میدونی که هیچ کس حدس نمیزنه به زن اینقدر قوی باشه.

سنگینی نگاه عماد رو حس میکردم. اما حتی سر بلند نکردم! برای من فقط شیخ اهمیت داشت اون کلید رسیدن به محموله بود اما ... ظاهرا اشتباه میکردم.

°●●●●●°°●●●●°°●●●●°°●●●●°°

روی صندلی نشستم و خطاب به آرایشگر گفتم -: موهام رو رنگ نکن!

چشمی گفت و مشغول فر کردن موهام شد، چند دقیقه بعد آرایش چشمم رو تمدید کرد و تقابل رو که پارچه ی قرمز رنگ و نازکی بود روی دماغ و لبهام قرار داد. از روی صندلی بلند شدم، صدای آویزه های لباسم به گوشم رسید. نفس عمیقی کشیدم و به سمت در قدم برداشتم.

از اتاق خارج شدم، کسی در راهرو نبود! متعجب به سمت انتهای راهرو قدم برداشتم. شیخ در اتاق آخر برای جشن آماده میشد، صدای نفسهای کسی رو پشت سرم شنیدم. سنجاق سر بزرگ و نقره ام رو از لای موهام بیرون کشیدن و برگشتم. نوک تیزش رو روی گلوی فرد گذاشتم و تن بزرگش رو به دیوار کوبیدم!

نگاه خمشگینم رو به چشمش دوختم -: از من فاصله بگیر!

چشمش برق خاصی داشت شاید برق خبائت بود +: تو فقط یه بادیگاردی! حق نداری با من اینطوری صحبت کنی.

خراش کوچیکی روی پوست گردن شاهزاده ی شیخ ایجاد کردم.

خندید خیلی خاص، چالی روی گونه ی راستش شکل گرفت. مچ دستم رو گرفت و گفت +: من به این گردن نیاز دارم!

اخم کردم و عقب کشیدم ضربان قلبم بالا رفته بود! از هیجان یا از ترس؟! سنجاق رو لای موهام زدم و بی توجه به عماد به سمت در قدم برداشتم که دستم رو از پشت کشید و چند لحظه بعد صورتم از برخورد دردناک کمرم با دیوار جمع شد.

دست راستش رو کنار سرم به دیوار زد ، مستقیم به چشمام نگاه کرد +: هووومم فیروزه ای از غرب!

چشمام رو بستم و باز کردم ، این مرد روانی بود؟ ابی شک که عقل ناقصی داشت ! دستش بالا اومد و نقابم رو آروم پایین کشید . نگاهش از چشمام روی لبهام سر خورد ، سیب گلویش بالا پایین شد!

پوزخندی زدم :-چشمام این بالااست شاهزاده!

نگاهش به چشمام افتاد و لبخندی روی لبهامش شکل گرفت . چشماش ...برق داشت .. انگار همیشه اشک توی چشمهای قهوه ای رنگش جمع شده ! آب دهانم رو قورت دادم و حقیقت رو مثل پتک بر سرش کوبیدم.

سوفی :-هیچ وقت دل بسته ی یه غربی نشو ایا بی وفان ... یا ...قبلا تمام عاشفانه هاشون رو برای یکی خرج کردن.

کف دستم رو روی سینه ی پهنش گذاشتم و کنارش زدم . دستگیره رو پایین کشیدم و همزمان خطاب به شیخ گفتم :- ماشین آماده است!

دستی به ریشش کشید و تسبیح رو لای انگشتان دستش پیچید . با لبخند از اتاق خارج شد . با دیدن پسرش که تکیه به دیوار ایستاده بود ، مکث کرد و گفت +:تو هم میخوای بیای ؟

عماد نگاهی به من انداخت +:بله!

شیخ خندید و درحالی که بازوی پسرش رو میگرفت گفت +:فکر میکردم از خارجی ها خوشت نمیداد!

عماد سر به زیر انداخت +:الان .. خوشم میاد!

شیخ به کتف پسرش کوبید +:پس فیروزه چشمت رو گرفته !میتونی ببریش.

ناباور ایستادم و خشکم زد ! نه ! نه ! من نمیتونستم از شیخ جدا شم نه تا وقتی که جای محموله رو پیدا نکردم . عماد ایستاد و به من نگاه کرد ، با تمام وجود لب زدم :-ازت متنفرم!!

چشماش باز شدن و من تنه ای بهش زدم و به دنبال شیخ سوار ماشین شدم.

عماد سوار ماشین شد و کنار من نشست ، شیخ روبه روی ما نشسته بود . با هر تنفس به خاطر عصبانیتم سینه ها بالا پایین میشد . نگاه عماد به من بود ، برگشتم و نگاه بدی بهش انداختم . بی توجه به نگاه بد من ، درحالی که نگاهش به سینه هام بود گفت +: ابو عماد!؟ باید حتما با این لباس بیاد!؟

شیخ خندید +: مال توئه ! میتونه هر طور تو بخوای بیاد.

عماد پوزخندی زد +: خیلی خوب ! پس جلوی یه فروشگاه ماشین رو نگه دارین.

شیخ دستور رو به راننده داد و خطاب به عماد گفت +: این غیرت و تعصبت رو از مادرت به ارث بردی!

عماد به صندلی تکیه داد و به بیرون نگاه کرد +: ایرانیا ... توی عشق از عجایب خلقت هستن!

ابرویی بالا انداختم ، از خدمتکارها شنیده بودم زیبایی مادر عماد بدجور چشم شیخ رو گرفته بود که حتی یک لحظه تنه اش نمیگذاشت . میگفتن زیبایی شرقی ها عجیبه و من تا عکس مادر عماد رو ندیده بودم ، به این حرف باور نداشتم ! زیبایی عماد به مادرش رفته بود ، ته ریش سیاه و صورت سفید و چشم های قهوه‌ای و زیبا جذابیت خاصی داشت که حتی منی که عاشق و دلباخته ی تامی بودم رو به سمت خیانت سوق میداد.

اما برخلاف تصورم زیبایی صورت عماد در مقابل زیبایی درونش چیزی نبود!

ماشین ایستاد و عماد پیاده شد ، دستش رو به سمت من گرفت . بی توجه به دست دراز شده اش ، پیاده شدم . نگاهی به اطراف انداختم که عماد مچ دستم رو چنگ زد و منو به سمت فروشگاه کشید.

وارد فروشگاه شدیم ، لباس زیبای شیری رنگی که با گل های ریز تزئین شده بود به دستم داد و گفت +: برو بپوش!

وارد اتاقک شدم و لباسم رو عوض کردم ، پوشیده بود ! بالا تنه و آستین هاش نازک بود اما با اون تزئینی ها پوست بدنم معلوم نبود . تا کمی پایین تر از زانوم بود.

از اتاقک بیرون اومدم ، نگاهی به سرتاپام انداخت . بی توجه به من به سمت صندوق رفت . کلافه پشت سرش راه افتادم ، هردو سوار ماشین شدیم . شیخ لیخند معنا داری زد و دستور حرکت داد.

کمی بعد جلوی ورودی تالار بودیم ، شیخ پیاده شد به دنبالش عماد پیاده شد و اینبار دستش رو دراز نکرد . پوزخندی زدم و پیاده شدم ، دستم رو دور بازوی بزرگش حلقه کردم که متعجب برگشت و به من نگاه کرد.

نگاهش نکردم ، قدم اول رو برداشتم و مجبورش کردم همراه من قدم برداره . وارد تالار شدیم . جمعیت زیاد منو متعجب کرد، اما تنها زن مجلس که لباس پوشیده داشت من بودم . بقیه لباس رقص به تن داشتن و عده ای درحال رقص بودن.

شیخ به سمت سکویی رفت و کنار چند مرد به بالشت های بزرگ تکیه داد . عماد دست منو کشید و به سمت سکویی رفت که افرادش مردهای جوان مثل عماد بودن.

با همه سلام کرد و منم آروم سلامی کردم و کنار عماد نشستم . یکی از دوستان عماد گفت +: عماد ... ایرانیه؟!!

به سمتش چرخیدم و نگاه گستاخم رو به چشماش دوختم ، عماد گفت +: نه ! غربیه.

مرد نگاه خاصی به من انداخت +: نگاه گستاخش زیباست ! باید میدونستم شرقی نیست .. غربی ها چیزی به نام خجالت ندارن.

عماد دستم رو از روی ران پام توی مشتش گرفت +: و خیلی رُک هستن!

نفسم رو کلافه بیرون دادم ، حرف زدن درمورد غربی ها جذابیتی نداشت ! به بالشت تکیه دادم و کمی سرم رو به سمت شانه ی عماد کج کردم.

بی توجه به ساز و موسیقی تصویر تامی و تیمی توی ذهنم تشکیل شد . ناخودآگاه لیخند زدم و ضربان قلبم بالا رفت ! چقدر داشتن خانواده خوبه ... اینکه حتی اگه بمیری باز کسی هست که تورو به یاد داشته باشه ! حتی اگه تامی ... روزی منو فراموش کنه ، تیمی هیچ وقت فراموشم نمیکنه . چشمام از اشک پر شد و لیخندم خشکید ، " دلم برای مردهای زندگیم تنگ شده بود. "

نگاهی به جمعیت انداختم تا جلوی ریزش اشکهام رو بگیرم . با دیدن زن کنار شیخ سریع نیم خیز شدم ! نگاهم روی گردنش خشک شد . باورم نمیشد اون گردنبندها گردنش بود.

نگاهم رو به چهره اش دوختم ، با اینکه مطمئن نبودم اما خودش بود . همون جاسوسی که قرار بود اینجا کمک کنه ! میدونستم الان باید کنار شیخ باشم دست عماد رو کنار زدم و بلند شدم ، صدای عماد به گوشم رسید +: کجا فیروزه؟!

جوابی بهش ندادم و به سمت شیخ قدم برداشتم . به جمعشون که رسیدم آروم زیر گوش شیخ گفتم -: من شراب بریزم؟

شیخ خندید +: نه فیروزه...

نگاه زن به سمت من چرخید و من دستم رو روی گردنم کشیدم . به سرعت فهمید!

+: برو کنار عماد تو مال اونی!

بدون حرف به سمت عماد برگشتم و کنارش نشستم . یکی دیگر از دوستان عماد در حال صحبت بود +: پس مترجم چی؟

عماد +: بهتره یکی رو پیدا کنم ... فکر نکنم طرف زبان مارو بفهمه!

+ :مگه نگفتی سوگلیت مال غریبه؟ اون باید بتونه.

حرف من بود !نگاه سرگردانم رو به عماد انداختم . به من نگاه کرد و گفت +: میتونی صحبت کنی؟

به زبان غریبی گفتم -: واقعا که احمقی!

چشمش برق زد ، اگه میدونست چی گفتم اینقدر ا خوشحال نمیشد . به سمت دوستش چرخید +: پس مترجم هم حله!

+ :حالا چی میخواد بیاره؟!

+ :پول میاره که بهش مواد مخدر اصل بدم!

جمع سکوت کرد و کسی دیگه حرفی نزد . اما من نگاه متعجبم رو به عماد دوخته بودم . پس معاملات دست عماد بوده؟!

با صدای کسی چشم از عماد گرفتم ، همان جاسوس بود +: آقا مهمونا رسیدن!

عماد سریع بلند شد اما من نگاهم رو به زن دوخته بودم ، متوجه ی نگاه خیره ام شد اما قبل از انجام حرکتی عماد بازوی من رو گرفت و بلندم کرد +: پاشو فیروزه .. باید بریم!

عصبی از این وضعیت به دنبال عماد راه افتادم ، هردو سوار ماشین شدیم و عماد قبل از پرسیدن من به راننده گفت +: برو فرودگاه!

به دنبال حرفش نگاهش رو به من انداخت +: مهمون های مهمی دارم فیروزه ، میخوام مترجم باشی!

آروم گفتم -: فهمیدم!

عماد دستم رو از روی ران پام گرفت و روی ران پهن و مردانه ی خودش گذاشت . نگاه متعجبم رو بهش انداختم ، کمی خودش رو به طرفم کشید . بوسه ای روی گونه ام کاشت و درحالی که به چشمام خیره بود گفت +: فکر نکن نفهمیدم بهم فحش دادی!

چشمام از تعجب باز شدن اون به زبان انگلیسی گفت ! چرا من فراموش کرده بود ، عماد شاهزاده ی شیخ بود و مطمئنا میتوست انگلیسی حرف بزنه ! بدون باختن خودم گفتم -: پس چرا میخوای من مترجم باشم؟

خندید باز هم گونه اش چال افتاد +: میخواستم کنارم باشی!

اخم کردم -: ولی من میخواستم توی جشن بمونم!

اینبار لبه اش گوشه ی لبم نشست و بوسه ای زد +: خودم هرچشنی برگذار شد میبرمت!

آب دهانم رو قورت دادم ، بی شک نمیتونستم از زیر سکس با عماد فرار کنم ! سعی کردم کمتر به پروپاش بیچم . تا رسیدن به فرودگاه حرفی نزدم ، عماد پیاده شد و دستش رو برای من دراز کرد . دستم رو توی دستش گذاشتم و پیاده شدم!

از شدت نور و گرما چشم بستم و به بازوی عماد چنگ انداختم . سعی کردم هماهنگ با عماد قدم بردارم ، چندلحظه در سالن انتظار ایستادیم که عماد به گوشه ای اشاره کرد.

عماد +: فکر کنم اونان!

به سمت جایی که عماد اشاره کرده بود چرخیدم ، چشمم لرزید و ضربان قلبم بالا رفت.

قلبم به شدت خون پمپاژ میکرد ، ظاهر ا تا الان قلبم کار نمیکرد . خودش بود ، چهارشانه با شلوار مشکی و پیراهن سفید ! همراه ویکی بود . با گرفته شدن دستم توسط عماد به خودم اومدم ، عماد جسم لرزانم رو به سمت تامی کشید.

با دیدن ما ایستادن ، میتونستم حس کنم نگاه سنگینش رو حتی وقتی که پشت اون عینک آفتابی مارک و گران قیمت پنهان شده بود . ایستادیم و عماد به سمتش دست دراز کرد.

عماد +: خوش اومدین ، عماد هستم!

تامی دستش رو گرفت و کمی فشرد -: تامی آیزاک هستم!

عماد به ویکی دست داد و اینبار دست دور شانه ی من انداخت و گفت +: فیروزه ، دوست دختر منه ! عزیزم اینا همون مهمانهایی هستن که بهت گفتم.

چقدر سخت بود وانمود کنم عشقم رو ، مرد زندگیم رو ، پدر پسر رو نمیشناسم ! دست جلو بردم و به سختی گفتم -: فیروزه ام!

دست گرمش که دستم رو پوشش داد ، ضربان قلبم بیشتر شد و من ترسیدم عماد صدای این قلب بی شرم رو بشنوه ! کمی به دستم فشار آورد و من قرمز شدن گونه هام رو احساس کردم.

-: خوشبختم!

همین ؟ ! البته وقتی من وانمود میکنم اون رو نمیشناسم انتظاری بیشتر از این نباید داشته باشم . با ویکی دست دادم و عماد با روی باز اونها رو به سمت لیموزین سفید رنگش هدایت کرد . بین راه عماد به اونها اطمینان داد که امکان نداره بذار اونها به هتل برن و اونها رو به خانه ی خودش دعوت کرد.

به نظر من که عجیب بود! مگه میشد آدم کسی رو که اولین باره میبینی به خانه اش دعوت کنه؟ اما این هم یکی دیگه از ویژگی های زیبای عماد بود. اون مهمان نواز بود مثل مادرش!

تمام طول مسیر به بیرون نگاه میکردم و مدام به چشمم دستور میدادم که به سمت تامی نچرن اما وقتی دست عماد روی ران پام قرار گرفت و دستم رو گرفت نگاه لرزان من به رگ های برجسته ی دست تامی افتاد که به خاطر مشت مردانه اش خودنمایی میکردن.

وقتی از لیموزین پیاده شدیم کمی دورتر از عماد ایستادم تا باز هم منو لمس نکنه. عماد با روی باز تامی و ویکی رو به عمارت بزرگش دعوت کرد. وارد عمارت که شدیم چشمم با دیدن اون همه زیبایی باز شد! خانه ی عماد محشر بود! تم طلائی استفاده شده برای دیوارها و مبل های سلطنتی حس خوبی به آدم میداد.

اولین بار بود خانه ی عماد رو میدیدم، اصلا اولین بار بود اینقدر به عماد نزدیک بودم. عماد تامی و ویکی رو به اتاق راهنمایی کرد و من تمام مدت سکوت کرده بودم! بعد از قرار گرفتن تامی و ویکی در اتاقهای مهمان عماد دست منو گرفت و به سمت پله ها کشید.

عماد :- بیا اتاقمون رو بهت نشون بدم!

اتاقمون؟! اینکه فکر کرده باهات توی یه اتاق میخوابم اونم حالا که تامی اینجاست؟! قبل از حرف زدن من در اتاقی رو باز کرد، بزرگ و شیک بود. استفاده از طلائی و سفید و کمی سیاه هوشمندانه بود!

نگاه سرسری به اتاق انداختم و گفتم :-من اتاق جدا میخوام!

عماد به سمت برگشت و اینبار اخم کرده بود +:نکنه فکر کردی حالا که دوتا مرد غریبه توی خونمه اجازه میدم تنها توی یه اتاق باشی؟

پوزخندی زدم :-چرا مهمه برات! مگه من جز یه خدمتکار چیز دیگه ای هستم؟

دستهای بزرگش روی گونه هام نشست و صورتم رو قاب گرفت و محکم گفت +: هیچ وقت دیگه به خودت نگو خدمتکار فهمیدی؟!!

مج دستهایش رو گرفتم :-بس کن شاهزاده! چرا مهم شدم برات؟ تو همه اش دو روزه که منو دیدی!

فشاری به صورتم آورد +: دو روز؟ من یک ماه و یک هفته است تو رو دیدم ! تو مال منی فیروزه اینو فراموش نکن!

نفسم رو روی صورتش پخش کردم -: حرفم رو فراموش کردی؟

دستهای صورتم رو رها کردن و اینبار دور کمرم حلقه شدن +: نه!

لب زدم -: تکرارش کنم برام شاهزاده!

سرش پایین تر اومد و من از حجم بوی عطر نابش سست شدم.

عماد +: هیچ وقت به په غریبی دل نبند ! یا بی وفان یا قبلا همه ی عاشقانه هاشون رو خرج یکی دیگه کردن.

چشمام روی لبهایش سر خوردن و اون ادامه داد +: حالا تو بگو ... بی وفایی یا تمام عشقت رو خرج کردی!؟

با یادآوری تامی که به فاصله ی چند اتاق در اینجا حضور داشت گفتم -: هردو!

عماد سرش رو پایین تر آورد و گفت +: ولی تو مال منی ! حق نداری بی وفایی کنی فیروزه ... حق نداری ...

لبهایش روی لبهام نشست و قلب من فشرده شد از این خیانت ! بوسه ی کوتاهی بود +: حق نداری عاشق یکی دیگه باشی ...

-: ولی من هنوز به اتاق جدا میخوام ! تو که نمیخوای به این زودی ... کاری با من انجام بدی!؟

فکر کنم منظورم رو فهمید که خندید و چشماش برق زدن +: شاید!

چشمام از شنیدن حرفش بسته شدن ، باید قبل از اینکه عماد به سرش میزد که با من بخوابه اینجارو ترک میکردم.

از اتاق بدون عماد بیرون اومدم ، نفس عمیقی کشیدم و دستم رو مشت کردم به طرف در ضربه زدم و تصور کردم عماد ! اما لحظه ی آخر دندونهام رو روی هم فشار دادم و از زدن ضربه منصرف شدم.

نفس عمیقی کشیدم و چشمم رو بستم آرام پیشنهادم رو به در کوبیدم ، بازم سرم رو عقب بردم اینبار کمی محکم تر کوبیدم . من باید فکر میکردم ، باید میفهمیدم تاملی چرا اینجاست؟! تیمی کجاست؟! اصلا چرا اونو تنها گذاشته ؟

سرم رو عقب بردم و دوباره به در کوبیدم اما اینبار به جای سفتی در گرمای تنی رو همراه با عطری خاص حس کردم . سرم رو عقب آوردم و چشم باز کردم ، عماد درحالی که لبخند بر لب داشت گفت :+دیوونه ای؟! به اموال من صدمه نزن!

آه خدای عماد ! این مرد چرا اینقدر دوست داشتتیه؟! کاش میشد بهش بگم من کسی نیستم که باید عاشقش باشی ! اما عشق دلیل، منطق و زمان و مکان نمیشناسه ، به نظر من زبان نفهم ترین چیز عالم عشقه!

به سمت پله ها چرخیدم اما با دیدن تاملی خشکم زد ، نگاهش به من و عماد بود ! دکمه های پیراهنش تا کمی پایین تر از سینه هاش باز بود و آن پوست برنزه ی براق رو سخاوت مندانه به نمایش گذاشته بود . موهای مشکی رنگش روی پیشانییش ریخته بود و ابروهای مردانه اش با خم شدن ، اخمی وحشتناک رو بالای چشم های کشیده و شب رنگش به وجود آورده بودن.

به سمتش قدم برداشتم ، با هر قدم من زنده میشدم . کنارش که رسیدم بدون نگاه کردن به چشمش گذشتم . از آن تن بزرگ و مردانه اش گذشتم و عطر نابش رو توی وجودم حبس کردم ، از پله ها پایین اومدم . مستقیم به سمت خروجی رفتم ، کمی راه رفتن توی باغ ذهن خسته ام رو به کار می انداخت.

صبح روز بعد کلافه از اینکه نتونسته بودم با تاملی تنها بشم روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف زل زده بودم . به پهلو چرخیدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم ، من داشتم چیکار میکردم ؟ چرا اون محموله رو پیدا نمیکنم ؟ چرا زندگیم اینقدر بگارتفته بود؟ در اتاق باز شد ، اخم کردم باز هم عماد بود!

بدون برگشتن به سمت در غُریدم :-برو بیرون شاهزاده ! اصلا حال خوب نیست!

صدای قدم هاش رو سنگ مرمرین به گوشم رسید ، ملافه رو توی مشت گرفتم کاش میشد تا میخورد میزدمش ! میدونستم دردم چیه ، من تاملی رو میخواستم و حالا با وجود نزدیک بودن عادت ماهیانه ام اعصابم ضعیف تر شده بود.

رانهای درشتش و کمر بند طلایی رنگش جلوی دیدم رو گرفت ، نگاهم بالا تر رفت . با دیدن تاملی سریع روی تخت نشستم ، لبهام به لبخند کش اومد و بلند شدم و دستهام دور گردنش حلقه شد . نفسهای عمیقی کشیدم و عطرش رو تا ته وجودم فرستادم . اما با حس سر اسلحه روی شکمم با تعجب از تاملی جدا شدم!

صورت سردش و چشمهای بدون احساسش ترسم رو بیشتر کرد! روی تخت نشستم. اسلحه رو بالاتر آورد و روی پیشانیم گذاشت و گفت: - ک**ش از مال من بزرگتره؟!

چشمم تا آخرین حد باز شد و نالیدم: - چ..ی؟!

با اسلحه فشاری به سرم وارد کرد: - پولش بیشتره یا بهتر بگات میده؟!

دهانم باز شد و اون اینبار داد کشید: - بیگو سوفی! چی اون عرب از مال من بهتره؟!

لب زدم: - هیچی!

خندید اما دیوونه وار خندید و سیلیش صورتم رو سرخ کرد: - هیچی؟ پس اینجا چیکار میکنی؟ چرا دوست دخترشی؟

حرفی نزدم که لباسم رو بالا زد و پاهام از هم باز کرد سیلی به ران پام زد و گفت: - وقتی بگات دادم میفهمی خیانت به من یعنی چی!

بیخیال لبخندی زدم که از نگاهش دور نمودند. جوابم رو با پوزخند داد و با ورود ناگهانی ع_ضو قطورش جیغی از سر درد کشیدم که سیلی به سینه ام زد و گفت: - جیغ بکش سوفی! آره .. منو ببین!

چانه ام رو گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم و اون با بی رحمی گفت: - ببین منم تامی .. دارم جرت میدم!

دستهام رو بالا آوردم و دور گردنش حلقه کردم و گفتم: - دوست دارم. "!

ایستاد و به چشمم نگاه کرد.

باوجود درد توی پایین تنه ام لبخند زدم و این اعتراف شیرین رو به زبان آوردم. اما به سرعت لبخندم جمع شد و اشکهام روی گونه ام ریخت و مثل دختر بچه های دوساله که برای عروسک محبوبشون گریه میکردن، زار زدم.

دستهام رو دور گردنش محکم تر کردم و نالیدم: - تا...می!

دستی به صورتم کشید و لبه‌اش رو روی لبهام گذاشت ، مثل وحشی‌ها سعی کردم با بوسه‌های محکم و دردناکم به لبهای صورتیش میزان دل‌تنگم رو بهش نشون بدم . لب بالام رو مکید و دهانم باز شد و زبانش وارد دهانم شد و زبانش رو به بازی گرفت . تنش رو روی بدنم انداختم که ع_ضوش وارد بدنم شد و من آه‌ی از سر لذت کشیدم.

لبه‌اش فاصله گرفتن و من زبانش رو از دهانم بیرون اوردم ، زبانش رو بین لبه‌اش گرفت و مکید . به موهای چنگ زدم و خودم رو بهش فشردم ، آرام شروع کردم به حرکت دادن خودش ! اینقدر دل‌تنگش بودم که وقتی لبهام رو رها کرد و آه مردانه‌ای کشید اشکهام جوشیدن و لب فشردم تا صدای گریه ام بلند نشه.

با هر حرکتش بدنم جابه‌جا میشد و من هنوز فکر میکردم این خیال و توهمه ! با خالی شدنش درونم ، آه‌ی کشیدم و به آرامش رسیدم . کنارم دراز کشید و منو توی آغوشش کشید ، بوسه‌ای به گردنش زدم و گفتم :- تی...می خوبه؟

نفس عمیقی کشید و من به صدای قلبش گوش سپردم :- آره خوبه ولی... بهونه‌ی تورو میگیره!

آه‌ی از سر ناچاری کشیدم :- میدونی تامی ... عشق واقعا دردناکه ! آگه چندسال پیش که تنها فکرم این بود که چرا تو دوستم نداری ، بهم میگفتن که قراره یه قاتل بشم و به خاطر پسر من و عشقم به کشور غریبه بیام میخندیدم اما الان واقعا چیز خنده داری وجود نداره!

دست دور کمرش حلقه کردم و محکم نگاهش داشتم تا حرفهام رو بزمن.

با درد ادامه دادم :- اومدم دنبال یه کیسه الماس که میتونه تا چهارده سال تمام مخارج حلقه رو تامین کنه ! اما هنوز پیداش نکردم دو ماه پیش شیخ بودم اما حالا پیش پسرشم و خوب آگه من بخوام اینجا باشم و دنبال الماسها بگردم.... نمیتونم از زیر ... سک_س با عماد فرار کنم.

وقتی حرفی نزد و حرکتی انجام نداد جرئتم بیشتر شد و ادامه دادم :- ممکنه من زنده از اینجا بیرون نیام ! تا قبل از رفتن تو الماسها رو پیدا میکنم و بهت میدم اما خودم... نمیتونم بیام!

تکونی به بدنش داد ، سریع بلند شدم و روی تخت نشستم اونم نشست و چنگی لای موهای زد و بلند شد . متعجب از این کارهاش منم بلند شدم که سیلی محکم روی گونه ام نشست و دوباره روی تخت افتادم ، دست روی گونه ام گذاشتم که صدای سردش به گوشم رسید

تامی :- به جایی رسیدی که برای حلقه تن فروشی میکنی؟ ! تو با من برمیگردی آمریکا و حلقه و عماد و هیچ خر دیگه ای برام مهم نیست فهمیدی؟!!

سریع گفتم :- ولی اون تیمی رو میکشه ، تو رو میکشه من نمیخوام....

-اون هیچ غلطی نمیکنه ! حلقه داره نابود میشه و اون ترسیده ، اینقدر ترسیده که وقتی من بهش گفتم حمایت رو قطع میکنم جای تو رو بهم گفت با اینکه میدونست این عملیات خیلی مهمه!

چیزی نگفتم خودمم دوست داشتم هرچه زودتر از زیر بالهای حلقه بیرون بیام . موهاش رو مرتب کرد و گفت :-خودت رو جمع کن امشب اینجا رو ترک میکنیم!

از اتاق خارج شد ، لب گزیدم و جلوی ریزش اشکها رو گرفتم بلند شدم و وارد حمام شدم . تنم رو شستم و حوله به تن بیرون اومدم ، از ابین لباسهایی که داخل کمد بود ، تی شرت و شورتکی بیرون آوردم و پوشیدم به سمت آینه رفتم و مشغول خشک کردن موهام شدم که نگاهم گوشه ی اتاق خشک شد.

دوربین بود ! درست در دو گوشه ی اتاق... آب دهانم رو به سختی قورت دادم ، تمام شد همه چیز تمام شد ! به سختی به سمت در قدم برداشتم . اینقدر ترسیده بودم که توان برداشتن قدم های محکم همیشگی رو نداشتم.

برای تامی نگران بودم ، جون عزیزترین کسم رو به خطر انداخته بودم . دست به سمت دستگیره بردم که در باز شد ! نفسم قطع شد و چشمم باز شدن . آرایشگر شیخ بود، با دو زن به جلو قدم برداشتن و منو کنار زدند.

نفر آخر بازوی منو گرفت و به سمت تخت کشید و گفت +:بشین.

خشکم زده بود، صورتم رو آرایش کردن و لباس رقص عربی به تن کردند . یعنی کسی از دروبین ها مارو ندیده بود؟ نگاهم رو به دروبین ها انداختم با دیدن چراغ کوچک قرمز رنگ مطمئن شدم دروبین ها روشن اند.

اتاق رو ترک کردند و اینبار مردی وارد اتاق شد ، بازوم رو گرفت و بلندم کرد . از اتاق خارج شدیم ، از راهروهایی گذشتیم وارد اتاق مخصوصی شدیم . این قسمت از عمارت عماد رو ندیده بودم ! در واقع منه احمق اصلا توجهی به اطرافم نکردم ، اینقدر درگیر تامی بودم که به هیچی توجه نکردم.

تخت بزرگی نزدیک پنجره قرار داشت و سه مرد روی تخت نشسته بودند . شیخ ، تامی و عماد ! آب دهانم رو قورت دادم شیخ شماره ای به وسط کرد.

آرام قدم برداشتم و همزمان نوای موسیقی عربی پخش شد ، شروع کردم به حرکت دادن بدنم ، نگاه هر سه روی من بود . سعی کردم بدون اشتباه برقصم.

لحظه ای ایستادم و باسرم رو تکان دادم . نگاهم روی تامی چرخید از این فاصله هم میتونستم رگهای برجسته ی پیشانییش رو ببینم.

نفس عمیقی کشیدم که شیخ از جاش بلند شد و به سمتم اومد ، چاقوی کوچکی دستش بود . موسیقی قطع شد و من ایستادم.

نگاهم به شیخ و قدم هاش بود که عماد بلند شد و گفت +:ابو عماد !اون سوگلی منه و من....

شیخ خندید +:اوه ! صبر کن پسرم...

در یک قدمیم ایستاد و چاقوش رو بالا آورد . اونو زیر بند سوتینم پراز آویزه ام گذاشت و اونو پاره کرد ، سوتین روی زمین افتادو من از شوک حتی نتونستم سینه های برهنه ام رو ببوشونم.

دست گرم شیخ روی سینه ی راستم نشست و اونو کمی فشرد . دردی در تنم پیچید هنوز جای سیلی محکمی که تامی به اون زده بود درد میکرد . نگاه ترسیده ام رو به تامی انداختم ، صورتش قرمز بود و نفسهای عمیقی میکشید.

عماد قدم به جلو گذاشت و بلند گفت +:بس کن ابو عماد!

شیخ خندید و به من نزدیک تر شد اینبار چاقوش روی کمر دامنم نشست و اونو پاره کرد . دامن که پایین افتاد و من برهنه شدم شیخ گفت +:منو گول میزنی فیروزه؟ !هیچ کس نمیتونه الماسهای منو از کاخم خارج کنه.

پس شیخ مارو دیده بود !اگه عماد مارو دیگه بود اینطوری از من دفاع نمیکرد . لبهام رو خیس کردم و با اعتماد به نفسی که کاملا کاذب بود به چشمهای شیخ خیره شدم و گفتم -:من فیروزه ام شیخ !یادت که نرفته با همه فرق دارم.

شیخ بلند خندید و از من دور شد ، نگاه تامی و عماد به بدن برهنه‌ی من افتاد . کسی از پشت بازوم رو گرفت و شیخ بلند گفت +:راست میگی فیروزه !تو با همه فرق داری اما این دوتا...

به تامی و عماد اشاره کرد +:با هم فرقی ندارن !هر دو احمق و عاشق ان .اونم عاشق فیروزه‌ای که فقط مال منه!

آب دهانم رو به سختی قورت دادم که چند مرد وارد اتاق شدن و به سمت عماد و تامی رفتن.

تامی و عماد سعی کردن خودشون رو آزاد کنن اما یکی از آونا با شوک الکتریکی هردو رو از پا در آورد . لبهای تامی کبود شده بود و به شدت عرق کرده بود ، ترسیدم بیشتر از قبل ترسیدم.

عماد و تامی رو به دو صندلی بستن ، مردی به دستهام دستبند زد . شیخ همه رو بیرون کرد ، به سمت من قدم برداشت . به پشت سرم رفت و لبهانش از پشت روی گردنم نشست.

اون لحظه هیچی مهم نبود جز مردی که من از بیماری قلبیش خبر نداشتم . آروم خطاب به شیخ گفتم :-بذار...اون بره!

شیخ خندید ، صدای بلندش گوشم رو آزار داد . جلوم ایستاد و چانه ام رو در دست گرفت +: کدوم رو فیروزه؟ اون خارجی رو یا عماد رو؟

ابروی بالا انداختم :-تو هیچ وقت شاهزاده ات رو نمیکشی شیخ!

شیخ خندید و حال من از بوی بد دهانش بهم خورد . دستش لای پام رفت و زنانگیم رو چنگ زد از تعجب چشمم باز شدن و شیخ زیر گوشم لب زد +: اون دورگه برام مهم نیست فیروزه!

نفسم گرفت ، این مرد حتی به پسر خودش هم رحم نمیگرد . عماد تکونی خورد و سر بلند کرد ، شیخ عقب رفت و شروع کرد به در آوردن لباسش.

نگاه لوزان و پراز التماس رو به عماد انداختم ، عماد با چشمهای گشاد شده از تعجب گفت: +...بو...عماد...چیکار میکنی؟!

شیخ قبل از در آوردن شلوارش به سمت عماد چرخید و گفت: + دارم کاری رو میکنم که چند ماه پیش ازم خواستی انجامش ندم !

نفسم گرفت ، عماد از شیخ خواسته بود با من نخوابه؟! چشمم از اشک پر شد . عقب عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم! در این لحظه هیچی مهم نبود حتی بدن برهنه‌ای که در معرض دید دو مرد غریبه بود . اشکهام روی گونه هام ریختن .

شیخ به طرف من برگشت ، پوزخندی زد و گفت: + فیروزه از اولش هم مال من بود!

عماد نالید: + ولی من ...عاشقشم ابو عماد ...لطفا لباسش رو تنش کن!

اشکها شدت گرفت ، عماد الان هم به فکر من بود؟! به این فکر نمی‌کرد که چرا پدرش اونو به صندلی بسته اما به تن برهنه ی من فکر میکرد . احساس کردم عماد رو خیلی دوست دارم !

عماد به من نگاه کرد با دیدن اشکهای من با دوست داشتنی ترین لحن گفت: + گریه نکن آهوی عماد ...

نالیدم:- عماد!!!..

شیخ به سمتم قدم برداشت و سیلی محکمی به گونه ام زد . سرم از شدت ضربه کج شد و روی زمین افتادم ، شیخ موهای بلندم رو چنگ زد و داد کشید: + هرزه ی عوضی ! میخوای بهش بگم چند ساعت پیش با اون خارجی چیکار میکردی؟! هااااا!!

اینبار عماد داد کشید: + بس کن ! بس کن!

شیخ به گلویم چنگ انداخت و گفت: + چرا داری از این هرزه دفاع میکنی؟! میدونی چند ساعت پیش داشت زیر اون خارجی آه و ناله میکرد؟!

به عماد نگاه کردم ، به من نگاه میکرد . اما من تنها کاری که میتونستم انجام بدم این بود که سکوت کنم . نگاهی به تامی انداختم ، بیدار بود ! نمیدونم از کی اما چشمهایش باز بود و به من نگاه میکرد .

نمیدونستم چیکار کنم ، هیچ وقت فکرش رو نمیکردم روزی اینجوری مثل هرزه ها زیر یه مرد کثیف باشم ! نمیدونستم تامی چه احساسی داره ، اما چشمهای سردش حس بدی به من میداد .

من نباید میذاشتم اتفاقی برای عماد و تامی بی‌افته! چشمم از تعجب باز شدن من داشتم عماد رو جلوتر از تامی قرار میدادم ! از خودم ترسیدم اما رو به شیخ گفتم:- بذار اونا برن ... من مال تو!

گلویم رو رها کرد و لگدی به شکم زد: + تو همین الانش هم مال منی !

شلوارش رو پایین کشید ، چشمای من که به اون عضو سیاه و بزرگ وسط پاهاش افتاد دنیا دور سرم چرخید . داشتم تاوان چی رو میدادم؟! آیا تجاوزم حق بود؟!!

عماد داد کشید: + نه... نه... نه... اینکارو نکن! ...

شیخ موهای منو گرفت و بلندم کرد ، عضو مردانه‌اش رو در دست گرفت و به لبهای بسته ام فشرد . دلم پیچ خورد از بوی بد مردانگیش ... اینبار صدای داد تامی به گوشم رسید .

تامی:- ولش کن عوضی ... با توام حیوون .

بلاخره داشت حرف میزد ، اشکهای روی گونه هام ریختن شیخ سیلی به گوشم زد و گفت:- حالا که نمیخواهی خپش کنی خشک جرت میدم کتافط !

سرم رو از عضوش دور کرد و محکم منو به زمین زد . از برخورد شانه ی برهنه ام با زمین دردی توی تنم پیچید . اشکهای بیشتر شدن ، صدای دادهای بلند عماد و تامی به گوشم میرسید اما چشمهای من توان باز موندن رو نداشتن ، ظاهرا داشتم میمردم!

روی کمر دراز کشیدم ، شیخ چنگی به ران پام زد . سردی چاقو رو که روی عضو زنانهام احساس کردم چشمام رو باز کردم ، نوک تیزش روی زنانگیم کشیده شد و من جیغ کشیدم . شیخ بلند خندید :- اوه ! خونی شدی فیروزه!

نفسهای عمیقی کشیدم ، چقدر درد داشت سر بلند کردم و نگاهی به لای پام انداختم . کاملا از خون پوشیده شده بود ! چرا داشتم به ساز شیخ میرقصیدم؟! مگه من چند سال آموزش ندیده بودم،! پس چرا الان از ترس زیر این مرد کثیف بودم!؟

به سقف زل زده بودم و میخواستم حرکتی بکنم که عضو بزرگ و مردانه ی شیخ وارد بدنم شد . چشمام باز شدن و جیغ بلندی کشیدم همراه جیغ من داد بلند تامی به گوشم رسید .

شیخ ضربه ای درونم زد که عماد بلند داد کشید:- نه ! نه ! نه ! نکن...ازش دور شو ...

اما شیخ درون من جلو و عقب میشد . چشمام رو بستم و پشت پلکهای بسته ام تصویر تیمی با اون لبخند زیبایش تشکیل شد ، من یه مادر بودم! یه مادر که پسرش منتظرش بود .

چشمام رو باز کردم و سر بلند کردم محکم گردن شیخ رو گاز گرفتم که خودش رو عقب کشید . داد بلندی کشید و من از قدرتی که توی تنم پخش شده بود لذت بردم .

شیخ عقب رفت و من رهانش کردم ، محکم با پا توی دهنش کوبیدم . روی زمین افتاد و خون از دهانش به بیرون پاشید . سریع بلند شدم و به عماد و تامی نگاه کردم با دیدن چشمهای بسته ی تامی و لبهای کبودش تمام شجاعتم پر کشید.

به سمت لباسهای شیخ رفتم ، دیدم قبل از بیرون رفتن اون مرد کلید دستبند رو به شیخ داد . بین لباسهاش کلید رو پیدا کردم و دستهام رو باز کردم . به سمت تامی دوئیتم ، دست روی صورتش گذاشتم بدنش سرد بود .

با گریه گفتم:- تامی...؟! عزیزم چشمت رو باز کن؟ منو ببین تامی!؟!

صورتش رو با دستهام قاب گرفتم و تکانش دادم:- تورو خدا تامی... چشمهای سیاهت رو باز کن ! مگه نمیدونی من چقدر عاشق چشمام؟!!

صدای شیخ از پشت سرم به گوشم رسید :+ فیروزه!

به سمتش چرخیدم ، با دیدن اسلحه‌ی دستش از تامی جدا شدم و تقریباً بین تامی و عماد ایستادم . شیخ به سمتم قدم برداشت و گفت:+ هرزه ی کثیف ! از اولش هم میدونستم توی کثافت نقشه ای داری، ولی تو باید میدونستی هیچ کس نمیتونه شیخ رو گول بزنه !

پوزخندی بهش زدم:- تو فقط یه حرومزاده‌ی بد بوی کثیفی که حتی به پسر خودت هم رحم نمیکنی!

چشمهای شیخ باز شدن صدای شلیک گلوله توی فضای اتاق پیچید ، گرمی خون رو روی پهلوام احساس کردم . نگاهی به پهلوام انداختم زخم شده بود اما گلوله به بدنم وارد نشده بود و از کنارم گذشته بود . اما اگه گلوله از من گذشته بود پس به کی برخورد بود؟!!

با ترس برگشتم ، با دیدن چشمهای باز عماد که وسط سینه‌اش از خون قرمز شده بود به طرفش دوئیتم و دست روی زخمش گذاشتم و فشردم و گفتم:- عماد... عماد منو ببین !

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم عماد چکید ، لب فشردم و رو به شیخ داد کشیدم:- کثافت عوضی ... !

به سمت عماد چرخیدم که دردی توی کمرم پیچید! چشمام باز شدن ، عماد به من نگاه کرد و لب زد:+ فی...روزه؟! دو..بست دارم..حتی..اگه...بهم..خیانت..کرده..باشی !

اما من از درد گلوله‌ی توی کمرم نمیتونستم حرف بزنم . هنوز درد کمرم رو تحلیل نکرده بودم که موهام از پشت کشیده شد و سرم محکم به زمین برخورد . لگدی به پهلوام خورد و سیلی های محکمی به سر و بدنم اصابت کرد. چشمهام بسته شدن .

کنار رود نشسته بودم ، تیمی توی آغوشم بود و می خندید . بوسه ای به موهام زدم به من نگاه کرد و گفت:+ مامی!؟!

لبخند زدم از ته دل:- جانم!؟!

لبهای زیبایش غنچه شد:+ پس تو بابایی کی میاین؟! دلم براتون تنگ شده !

به تامی که کنارم بود نگاه کردم و گفتم :- ولی ما که کنار تیم .

تیمی با صدای خش داری گفت:+ نه ! شما اینجا نیستین ! مامی من بیلی رو دوست ندارم .

لبخند از روی لبهام پر کشید و همه جا سیاه شد و من خوابی عجیب رو تجربه کردم .

"تامی"

به سختی پلکهام رو از هم فاصله دادم، کمی تار میدیدم اما تشخیص سقف سفید کار سختی نبود! قلمم میسوخت اما با وجود لوله های داخل دهانم نمیتونستم ناله بکنم .

کسی پلکهام رو از هم جدا کرد و نوری به چشمام وارد شد . واکنش نشون دادم که صدای متعجب زنی به گوشم رسید :- ب..هوش اومده!

اینبار صورت مردی جلوی دیدم قرار گرفت و گفتم:+ جناب آیزاک

دستش رو جلوی صورتم تکان داد ، از درد سینه ام اخم کردم که لوله های داخل دهانم رو در آوردن . گلوم خشک بود بی توجه به مکان و افراد گفتم:- آ..ب!

زنی با لباس صورتی رنگ لبخند مهربانی زد:+ متاسفم نمیتونم بهتون مایعات بدم!

اما من آب میخوام ! اصلا چه اتفاقی افتاده بود؟! من...به صندلی بسته شده بودم و سوفی...برهنه بود و اون مرد عوضی... اوه خدای من! دستهام مشت شدن و چشمام از یادآوری اون صحنه پر از اشک شد.

قلب مریض و بی عرضه ام اجازه نداده سوفی عزیزم رو نجات بدم . قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید ! سوفی من کجا بود؟! من سوفی رو میخواستم .سعی کردم با تمام توانم بلند حرف بزنم:- سوفی.....کجاست!؟

زن به سمت برگشت ، انگشت خیس از آبش رو روی لبهام کشید:-+ لطفا آرام باشید تا دکتر بیاد!

چطور میتونستم آرام باشم وقتی جلوی چشمهام به مادر بچه ام ، به عشقم تجاوز کردن و من هیچ کاری نتونستم بکنم؟! چطوری آرام باشم!؟

آروم لب زدم:- همه اش تقصیر من بود!

در اتاق باز شد و دکتر همراه ادوارد وارد اتاق شد . با دیدن یه چهره ی آشنا خوشحال شدم ، دکتر وضعیتم رو چک کرد و گفت:-+ آقای آیزایک حالت خاصی ، دردی ..

آروم گفتم:- سینه‌ام ... قلبم درد میکنه!

دکتر لبخندی زد:-+ بله ! این درد عادیه ... شما عمل پیوند قلب داشتین!

چشمام باز شدن ، نگاهم رو به ادوارد انداختم . سرپایین انداخت ! دستم مشت شد ، گفته بودم هیچ وقت نمیخوام قلبی که برای سوفی میزنه حتی آگه مریض باشه از من جدا بشه!

اخم کردم و گفتم:- کی گفته منو عمل کنید؟! اصلا رضایت این کار رو داشتین!؟

دکتر آرام گفت:-+ لطفا آرام باشید!

بلندتر گفتم:- چطوری آرام باشم؟ اصلا من الان باید عربستان باشم ... چرا اینجا؟ چرا قلبی که برای سوفی میزد رو از من جدا کردید؟! به چه حقی.....

قلبم تیر کشید! قلبم!؟ نه این قلب من بود. ساکت شدم ، پرستار به سرم چیزی تزریق کرد . پوزخندی زدم:- کم که میارین به بیمار مسکن و خواب آور تزریق میکنین! به جای اینکار جوابم رو بدید.

چشمام داشت خمار میشد ، به ادوارد نگاه کردم:- سوفی کجاست؟!

لب زد:+ متاسفم

و من به عالم بی خبری فرو رفتم .

نیم ساعتی بود بیدار شده بودم اما کسی هنوز وارد اتاق نشده بود اینقدر تشنه بودم که نمیتونستم حرف بزنم . فقط به یه چیز فکر میکردم ، سوفی من کجاست؟!

به سختی با زبانم لبهای خشکم رو نم دار کردم . در اتاق باز شد ، نگاهی به سمت در انداختم تیمی بود! لبخند زدم ، تیمی با دیدن چشم های باز من به طرفم دوئیید .

تیمی:+ ددی!

به سختی از صندلی کنار تخت بالا اومدم و ایستاد روی تخت پریدم و من دست راستم رو برای بغل کردنش بلند کردم . بوسه ای به گونه ام زد و توی اغوشم دراز کشید . عطر خوب موهایش رو نفس کشیدم :- حالپسر من.... چطوره؟!

دست سفیدش روی شکمم قرار گرفت :- بد! بابایی چرا مامی نیست؟!

بوسه ای به موهایش زدم:- مامیمیاد عزیزم !... خیلی غصه خوردی؟!

:- آره! شما خواب بودین مامی هم نبود! بیلی کلی دعوا کرد....

اخم کردم:- چرا؟!

صدایش پر از بغض شد:+ من شمارو میخواستم!

لب گزیدم و به خودم فشردم که بیلی وارد اتاق شد با دیدن ما سریع به طرفمون قدم برداشت و گفت :- تیمی ، پدیرت مریضه !

تیمی خودش رو به من فشارد آرام گفتم:- مهم نیست..... بذار توی آغوشم باشه ! ادوارد کجاست؟!!

سر پایین انداخت:+ بیرون اتاق ایستادن!

:- بهش بگو بیاد داخل !میخوام بدونم سوفی کجاست .

سر بلند کرد و به چشمام نگاه کرد ، دهان باز کرد اما چیزی نگفت ! به سمت در قدم برداشت ، بوسه ای به موهای تیمی زدم . چقدر دلننگش بودم .

ادوارد وارد اتاق شد ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:- سوفی کجاست؟!!

محکم گفت:+ قریب شما

با گلوی خشک بلند گفتم:- من مهم نیستم میگم سوفی کجاست؟!!

تیمی از صدای بلند من ترسید ، ادوارد نگاهی به تیمی انداخت و من بی صبرانه منتظر جواب بودم .

محکم گفتم:- بگو !

تیمی آرام گفتم:+ ددی...مامی خوابه!

ادوارد به دنبالش گفت:+ همینجان ... طبقه‌ی دوم ... اتاق خصوصی 92...!

:-حالش چطوره؟!!

ادوارد سرپایین انداخت:+ کمان ...

نفسهای عمیقی کشیدم تا جلوی ریزش اشکهام رو بگیرم :- این قلبی که بهم اهدا کردن مال کیه؟!

ادوارد نامطمعن گفت: + عماد طالب !

چشمام باز شدن ، ضربان قلبم بالا رفت! عماد؟ همون پسر شیخ؟ چه اتفاقی افتاده بود ؟ آروم گفتم:- آب بده!

ادوارد سریع لیوان آبی برام ریخت با بی‌حالی خوردم . دستم میلرزید :- تیمی رو ببر بیرون!

تیمی نالید: + نه ددی!

بی حال نالیدم :- برو!

ادوارد تیمی رو از اتاق بیرون برد با رفتنشون مشتم رو جلوی دهانم گرفتم تا صدای دادم بلند نشه! من با قلب مردی زنده بودم که سوفی داشت عاشق اون میشد.

من احمق نبودم! من عاشق سوفی بودم میدونستم اون حس خاصی نسبت به عماد داره . میدونستم و ترسیده بودم ، من ترسیده بودم که اون روز خونه ی شیخ با اینکه میدونستم دوربین داره باهاش خوابیدم .

میدونستم عماد بدجوری عاشق گل رز من شده ! من اشتباه بزرگی انجام داده بودم ، اشتباهی که باعث کشته شدن مردی مثل عماد شده بود! اصلا شیخ چطور تونست بذاره پسرش بمیره ؟؟!

ادوارد وارد اتاق شد نفس عمیقی کشیدم و گفتم:- اونجا چه اتفاقی افتاد؟!

ادوارد کنار تخت ایستاد: + ویکی نجاتتون داد ! شیخ رو تحویل پلیس داد و شمارو به بیمارستان رسوند . متاسفانه پسر شیخ نتونست زنده بمونه ویکی از شیخ رضایت گرفت اما متاسفانه خانم هنوز به هوش نیومدن .

-: کی مارو به اینجا آورد؟!

+ بعد از عمل شما ویکی شمارو با هواپیمای خصوصی به اینجا منتقل کردند.

متفکر گفتم:- ویکی چرا به ما کمک کرده؟!

ادوارد: + خانم قلب حلقه است اونا نمیتونن ایشون رو از دست بدن و البته شمارو میدونین که چقدر بر ایشون مهمید!

-: میتونم سوفی رو ببینم؟!

+ : نه ! شما باید بیشتر استراحت کنید و ... خانم...

بی حوصله گفتم:- خانم چی؟!

ادوارد سر پایین انداخت: + ایشون باردارن!

نفسم گرفت ! سوفی باردار بود؟! از کی؟!

"چهارروز بعد"

در حال قدم زدن بودم ، حالم کمی بهتر شده بود و قلب عماد رو پذیرفته بودم ! جلوی پنجره ایستادم ، من نمیتونستم خودم رو ببخشم شاید با بیشتر دوست داشتن سوفی میتونستم جبران کنم ! فکر کنم این حالا با قلب مردی که برای سوفی میتپید امکان پذیر بود .

صدای ادوارد منو از فکر بیرون آورد :+ قربان...خانم بهوش اومدن !

به سمتش برگشتم ، بدون حرف به سمت در قدم برداشتم . از اتاق خارج شدم ، لحظه ای ایستادم ، من میتونستم با سوفی روبهرو بشم؟! من شرمزده بودم ! اما... دلم برای دیدنش پر میکشید .

با کمک ادوارد به اتاق سوفی رسیدم ، به محض رسیدن ما دکتر و پرستاری از اتاق بیرون اومدن . ادوارد سریع گفت: + آقای دکتر حالشون چطوره؟!

دکتر به سمت ما برگشت: + ادوارد! متأسفانه بچه رو که از دست داده بدنش ضعیف تر شده میتونین ببینیدش!

بچه رو از دست داده بود کی؟! نگاه بدی به ادوارد انداختم ، به من نگاه کرد و گفت: + متأسفم!

نفس عمیقی کشیدم: - کی میخواستی بگی؟!!

ادوارد اخم کرد: + بچه از شما نبود! خارج از رحم بود ...

دستم مشت شد ، وارد اتاق شدم با دیدن سوفی نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و خشمم پر کشید و دلتنگی تمام وجودم رو پر کرد .

چشمهای قهوه‌ای رنگش باز بودن ، لب میزد . دست راستش رو به سختی بالا آورد و لب زد: - تام...ی!

به سمتش قدم برداشتم دستش رو گرفتم ، بوسه ای به دستش زدم: - جان تامی؟!!

آروم گفتم: - خیلی بد بودم؟!!

نمیدونستم از چی حرف میزنه اما با احساس گفتم: - نه عزیزم ! دلم برات تنگ شده بود.

چشمش باز شدن ، لب پایینش رو گاز گرفت و لبخند خاصی زد : - واقعا؟!!

خودم رو جلو کشیدم بوسه ای به لبهاش زدم به چشمش خیره شدم: - واقعا!

دستم رو فشرد : - حالت خوبه؟!!

لبخند زدم: - حالا که تو چشم باز کردی بهترم !

تردید رو از توی چشمهای بزرگش تشخیص میدادم اما نمیدونستم برای چی اینقدر آرومه ! سعی کردم با تمام احساسم اعتراف کنم .

تامی:- منو ببخش که به اندازه ی کافی عاشقت نبودم ! فکر کنم بعد از این ماجرا بیشتر قدر همدیگرو بدونیم .

چشماتش از تعجب باز شدن با لحنی متعجب گفت :- عا..شقمی....!!!؟؟

اینبار من بودم که تعجب کردم.

بلند ادوارد رو صدا زدم:- ادوارد؟!!

ادوارد وارد اتاق شد بدون نگاه کردن به او گفتم:- دکتر رو بپار اینجا!

تا اومدن دکتر ساکت موندم اما سوفی مدام سوال میپرسید ، دکتر کنار من ایستاد و گفت:- چی شده؟!!

از سوفی پرسیدم:- خوب سوفی! بگو آخرین چیزی یادت میاد چیه؟!!

سوفی نگاه سرگردانش رو به من انداخت:- ما باهم بودیم واسه اولین بار ... من یادمه خوابیدم و حالا اینجا بیدار شدم .

نگاهی به دکتر انداختم:- این مال چهار ، پنج سال پیشه !

دوباره به سوفی نگاه کردم ، چشماتش از تعجب باز بود آروم گفتم:- کمی فکر کن سوفی مطمئنی آخرین چیزی یادت میاد همینه؟!!

سری به نشانه ی تایید تکون داد ، دکتر روی شانه ی من کوبید و گفت:- بیرون منتظرتم !

اما سوفی دستم رو گرفت و گفت:- ن...ه! نرو!

به دکتر نگاه کردم:- لطفا با ادوارد صحبت کنید !

دکتر اتاق رو ترک کرد ، سوفی دستم رو فشرد و گفت:- من مطعم ما با هم بودیم و بعدش من خوابیدم ! چرا میگی مال چهار ، پنج سال پیشه؟!

لبخندی به سوفی زدم ، این خیلی خوبه چندسال از بدترین سالهای زندگیش رو فراموش کرده ! روی لبه ی تخت نشستم و گفتم:- ما الان یه پسر سه ،چهار ساله داریم . اسمش تیمیه!

سوفی متعجب پرسید:- از..دواج کردیم؟!

آروم گفتم:- نه!

به دنبال حرفم گونه ی راستم سوخت ! متعجب دست روی گونه ام گذاشتم سوفی به من سیلی زده بود! چرا؟!

متعجب گفتم:- چرا میزنی؟!

اخم کرد و تقریبا با صدای بلندی گفت:- خجالت نمیکنی یه دختر شانزده ساله رو حامله کردی؟! حتی باهامم ازدواج نکردی !

نفسم گرفتم ، راست میگفت ! من واقعا خجالت کشیدم اما گفتم:- خوب..ازدواج می‌کنیم! به محض اینکه بهتر شدی دنبال کارهای عروسی میریم .

از خشم نفس نفس میزد ، لحظه ای آرام شد . چانه اش لرزید و گفت:-من...واقعا...یه پسر دارم؟! چرا چیزی یادم نمیداد!

اشکهایش روی گونه هاش ریختن ، بدن ضعیفش رو توی آغوش کشیدم که در اتاق باز شد . پرستاری وارد اتاق شد :- باید همراه ما بیاین .

از سوفی جدا شدم:- کجا؟!

مرد نگاهی به من انداخت :- واسه عکس از سرشون .

سری تکون دادم و اشکهای سوفی رو پاک کردم:- من منتظرتم .

لبخند کمرنگی زد ، سوفی رو روی صندلی چرخ دار گذاشتن و از اتاق خارج شدن . کمی گذشت که در زده شد و ادوارد وارد اتاق شد ، نگاهی به دستش انداختم آیمیوه خریده بود .

با تعجب گفت: + خانم کجان!؟

-: رفته از سرش عکس بگیرن !

ادوارد با تعجب بیشتری گفت: + ولی دکتر گفت دستگاه خرابه دارن درستش میکنن.

سوفی رو جلوی چشمم دزدیدند و من احمق نفهمیدم ! سریع از روی تخت پایین پریدم که سینه ام تیر کشید . ادوارد پلاستیک رو زمین انداخت و از اتاق بیرون دوئیید ! به سختی قدم برداشتم و اتاق رو ترک کردم ، ادوارد آخر راهرو بود . پرستاری به من نزدیک شد ، نفس های عمیق و سنگینی کشیدم و روی زانو افتادم .

" سوفیا "

اینقدر گریه کرده بودم که نمیتونستم به خوبی ببینم ! من بیست و چهار ساعت نبود که چشم باز کرده بودم و حالا با این جسم بیحال و بیجان روی مبل در به ویلای بزرگ نشسته بودم .

تامی کجا بود؟! ترسیده بودم و از ترس میلرزیدم . صدای پاشنه های کفشی نگاه ترسان منو به سمت خودش کشوند ، چشمم باز شدن با اینکه تار میدیدم اما میتونستم تشخیص بدم این زن ورژن زنانه و میانسال من بود!

با لبخندی که به من حس بدی میداد منو توی آغوش کشید و گفت: + سوفیا!

خودم رو عقب کشیدم ، روی مبل کنارم نشست و با انگشت شصتش اشکهام رو پاک کرد : + چرا گریه میکنی عزیزم!؟

کمی ازش فاصله گرفتم: - من...تامی رو میخوام ...

اخم کرد ، لبخندش پاک شد و گفت: + منو ببین سوفیا! مادرتم ... خوشحال نیستی زنده ام و کنارتم!؟

صادقانه گفتم:- نه....

پوزخندی زد ، اون میدونست ! متعجب نشد . آرام ادامه دادم:- آگه شما رو هم می دزدیدن قطعا حس خوبی نداشتین .

ابروی بالا انداخت:- اوه! درست میگی ..متاسفم اما اون نمیداشت ببینمت!

متعجب گفتم:- اون.!

سری تکان داد:- تامی رو میگم ! نمیدونم چرا ولی دوست نداشت تو بدونی مادرت زنده است .

تامی؟! نه ! تامی هیچ وقت اینکارو نمیکرد . تامی کسی بود که من میشناختم ، زنی که روبه روی من بود شاید منو به دنیا آورده بود اما پدر و مادر و خواهر و برادر من پدربزرگ و تامی بودن.

راستی پدربزرگ کجاست؟! قلبم فشرده شد . من باید برمگشتم به زن نگاه کردم:- من احمق نیستم که تامی رو به خاطر زنی که تازه دیدمش دور بندازم! میدونم که اون کار درست رو انجام میده ...حالام منو برگردونید ...تامی نگران میشه !

زنی نگاه عمیقی به چشمام انداخت و لبخندش کم کم به قهقه تبدیل شد ، چرا مثل نامادری سیندرلا میخندید؟!

با نوک انگشت اشاره اش به صورتم زدو گفت:- اون میدونه تو اینجایی پس چرا نیومده دنبالت؟ هوم؟!

سرم رو عقب کشیدم:- اون نمیدونه! تامی عاشق منه ...هیچ وقت تنهام نمیداره.

پوزخندی زد:- مطمئنی؟! میدونستی تنها زایمان کردی؟! بدون حتی دکتر و پرستار؟!

از روی مبل بلند شدم و محکم گفتم:- این چیزی از عشق تامی به من کم نمیکنه! اصلا...تو میدونی عشق یعنی چی؟! میدونی دوست داشتن یعنی چی؟! یا فقط اومدی مثل به هرزه به پدرم دادی و منو پس انداختی؟! کاش هیچ وقت نمیدیدمت ...کاش.....

صدای سیلی که به گوشم زد توی سالن پخش شد! دست روی گونه ام گذاشتم و از روی مبل بلند شدم ، اینقدر محکم زده بود که حتی گوشه ی لبم پاره شده بود .

+ من مادرتم! حتی اگه بزرگت نکردم باید به خاطر اون نه ماه و زایمان از من ممنون باشی .

- تو مادری! منم مادرم! تو بالا سر بچه ات نبودی ، نبودی ببینی برای یکم محبت چطوری گدایی میکرد! نبودی ببینی از درد تنهایی چطوری دل باختم به مردی که مثلا پدرم بود! ولی من... با اینکه به خاطر ندارم و ولی مطمئن خیلی کارها برای پسرم کردم .

فشاری به شانۀ اش وارد کردم و گفتم:- حالام منو برگردون به اون بیمارستان کوفتی !

صدای فریاد کسی بلند شد ، در ورودی باز شد . ادوارد با ظاهری آشفته وارد سالن شد ، به سمتش قدم برداشتم ، نگاهی به پشت سرش انداختم ولی تامی رو ندیدم .

متعجب گفتم:- تامی کجاست!؟

ادوارد نفس داغش رو روی صورتم پخش کرد :+ بیمارستانه .

اخم کردم:- چرا نیومد دنبالم!؟

ادوارد به بیرون اشاره کرد :+ واسه قلبشون نتونستن راه برن .

نفسم گرفت ! قلبش!؟ مگه تامی چیزیش شده بود!؟

تا زمان نشستن توی ماشین از ادوارد سوال میپرسیدم و اون جوابم رو نمیداد :- چرا!؟ چیزیش شده!؟ مگه قلبش مشکلی داره!؟ اونکه خوب بود! نگفت درد داره یا قلبش درد میکنه ... پس به خاطر همین لباس بیمارستان تنش بود!؟

ادوارد ماشین رو روشن کرد و گفت:-+ قلبشون مریض بود! دو سالی میشه ... اما رضایت نمیدادن به عمل ..میگفتن قلب من فقط واسه سوفی میزنه و من نمیخوام اونو با قلب یه غریبه عوض کنم !

آروم گفتم:- حالا....

ادوارد سریع گفت: + عمل کردند چند روزی همیشه ! اما مرحله ی خطرناکی هنوز وجود داره شاید بدنشون قلب رو پس بزنه!

- چطوری راضی شد؟!

آه ی کشید و دستهایش دور فرمان محکم شد: + چیزی... دیدن که نتونستن تحمل کنن ... قلبشون نتونست دوام بیااره ! اما خوش بختانه سریع عمل شدن

آب دهانم رو قورت دادم :- پس... قلب کیه؟!

ماشین ایستاد ، اینقدر توی فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدیم . به محض رسیدن ما منو روی تخت گذاشتن و به سمت بیمارستان بردند . نگاهی به ادوارد انداختم که کنارم قدم برمیداشت ، آرام گفتم:- به محض بیرون اومدم از اون اتاق میخوام تامی رو ببینم ... فقط بهم بگو چی باعث شد قلبش

بین حرفم پرید :+ فقط میتونم بگم دوری شما قلبش رو مریض کرد .

لب گزیدم ، تا زمانی که لباسم رو عوض کردن و از سرم عکس گرفتن ساکت بودم . من حرفهای زیادی داشتم که به تامی بزنم .

جلوی در اتاق تامی ایستاده بودم ، چیزی مانع ورودم به اتاق میشد ! یه حسی مثل ناراحتی ، خجالت ! نمیدونم چرا ولی حس میکردم به خاطر من اینجاست و حالا با اون حرف ادوارد این حس بد بیشتر شده بود .

من قسمی از حافظه ام رو از دست داده بودم و نمیدونستم در طی این چندسال چه اتفاقی برای من و تامی افتاده بود .

ادوارد در اتاق رو باز کرد و دست پشت کمر من گذاشت ، منو به سمت جلو هل داد و گفت: + منتظرتونه!

وارد اتاق شدم ، تامی روی تخت دراز کشیده بود و چشمهایش رو بسته بود! ادوارد در اتاق رو بست ، نفس عمیقی کشیدم و قدمی به جلو برداشتم که تامی چشمهایش رو باز کرد .

دستش رو دراز کرد و گفت:- بیا جلوتر!

قدم به جلو برداشتم و دستش رو گرفتم ، بوسه ای پشت دستش زدم و روی تخت نشستم . دلخور بهش نگاه کردم و گفتم :- چرا بهم نگفتی؟!

لبخند کم‌رنگی زد:- نمیخواستم نگران بشی!

اخم کردم:- به خاطر من قلبت ایستاد؟!!

بدون حرف به چشمام خیره شد ، دستش رو فشردم:- میدونم ! من همیشه واسه تو...

انگشت اشاره اش روی لبهام نشست :- هیسسس! تو هیچ وقت واسه من دردرس نبودی! من باید ازت معذرت خواهی کنم که به اندازه ی کافی عاشقت نبودم .

قلبم لرزید ، تامی عاشق من بود ! چقدر لذت شنیدن این حرف از بین لبهای مردانه و صورتی رنگش زیاد بود . سر جلو بردم و لبهایم رو بوسیدم ، به چشماش نگاه کردم آرام دست روی سینه اش گذاشتم . جایی که قلبش کار میکرد ، سرعت قلبش زیاد بود !

لب گزیدم :- قلب...کی..توی سینته؟! به زن؟! یا دختر?!

زبانم رو گاز گرفتم ،لعنتی ! حس حسادتم رو به زبان آورده بودم . تامی لبخند زد:- نه ! به مردحالا

دست پشت گردنم گذاشت و لبهایم رو به لبهام نزدیک کرد و ادامه داد :- حالا دونفر اینجا عاشق تونه ...یکی من که خودخواهم و ناراحتت میکنم ...یکی قلبم که مهربونه و لبخند روی لب میاره !

چشمام از تعجب باز شدن ، لبهایم روی لبهام گذاشته شد . بوسه رو که شروع کرد من به حرف عجیبش فکر نکردم ! تنها اون لحظه لبها و بوسه ی تامی مهم بود.

بیشتر روی تنش خیمه زدم که متوجه شدم دارم به بدنش فشار میارم کمی خوردم رو عقب کشیدم . اما تامی دستم رو گرفت و لبهایم رو از لبهام جدا کرد .

آروم لب زد:- میتونی روی رونهام بشینی !

آروم گفتم:- ولی بهت

-: بیا!

پاهام رو دو طرفش گذاشتم و تقریبا روی پایین تنه اش نشستم ، لبخند زدم اما با یادآوری مادرم لبخندم خشکید ناراحت گفتم:- تامی...

دستهای تامی روی پهلو هام نشست :- جانم!؟!

اخم کرده گفتم:- تو میدونستی مادرم...زنده است؟

اخم کرد اما گفت:- آره !

-: از کی میدونستی!؟!

-: از شش سالگیت !

متعجب گفتم:- چی؟! چرا بهم نگفتی!؟!

نفسش رو سنگین بیرون داد:- اون... نمیخواست تو بدونی !

اخم کردم :- چرا؟! اینقدر از من بدش میاد؟! پس حالا چرا منو ...

-: من دلایلش رو نمیدونم اما امروز تورو به خاطر این از اینجا برد که مطمئن بشه تو حافظه ات رو از دست دادی!

لب گزیدم که تامی دست پشت گردنم گذاشت و سرم رو پایین کشید . لبهاش رو روی لبهام گذاشت و سریع زبانش رو وارد دهانم کرد . زبانه رو مکید و من بزرگ شدن اون گوشت لای پاهاش رو حس کردم.

دلم میخواست بیخیال همه چیز بشم و همون لحظه با تامی سک _س کنم اما ن اون حال جسمی خوبی داشت نه من ! ازش فاصله گرفتم :- الان...
وقتش نیست!

نفسش رو کلافه بیرون داد:- میدونم !

از روی پایین تنه اش بلند شدم ، دمپایی بیمارستان رو پوشیدم لبخند زدم:- من برمیکردم به اتاق خودم اما بهت سر میزنم.

پلک تقریبا خماری زد:- باشه گل رزم !

از اتاق بیرون اومدم ، برای نامی دست تکون دادم و در اتاق رو آرام بستم . نفس عمیقی کشیدم و برگشتم که با دیدن ادوارد و فردی که در چند قدمیم بود خشکم زد .

چشمام باز شدن ، لعنتی اون داشت یه مرد رو میبوسید . جنه ی ریز پسر توی آغوش بزرگ ادوارد گم شده بود ، کمی از ادوارد جدا شد و لبخند زد از این فاصله میتونستم چشمهای بزرگ و سیاهش رو همراه با اون پوست سفید ببینم ! خدای من چقدر ناز بود .

به سمتشون قدم برداشتم نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم ادوارد چیزی رو براش توضیح میداد و پسر اخم هاش کم کم صورتش رو میپوشوند . نزدیکشون ایستادم و گفتم:- سلام !

هر دو به سمت من برگشتن ، دهانم از اون همه زیبایی باز شد .

قدش از من کوتاه تر بود لاغر بود و چشمهای درشت مشکی و لبهای صورتی رنگی داشت . اخم داشت و این نشون میداد حرفهای ادوارد باب میلش نبوده !

دست به سمتش دراز کردم :- من سوفیام !

نگاهی به ادوارد انداخت و آرام به من دست داد و گفت: + سلام من.... ژوبینم!

:- چه اسم قشنگی !

نگاهی به ادوارد انداختم:- زوج زیبایی داری !

ادوارد آروم گفت: + ممنونم خانم!

ژوبین بلافاصله گفت: + سوفیا دوست دختر اون غول بیابونیه؟!!

ادوارد سریع سرزنشگرانه گفت: + ژوبی!

ژوبین نگاهی به من انداخت و گفت: + پس تو دوست دخترشی! میشه لطفا خودت مواظب دوست پسرت باشی؟! زده توی زندگی من رید...

ادوارد سریع دست روی دهانش گذاشت ، خندیدم پس غول بیابونی لقب تامیه! نگاهی به ادوارد انداختم: - یادم رفت بگم تامی کار مهمی باهات داره !

ادوارد نگاه نگرانی به من ژوبین انداخت ، ژوبین سعی میکرد دستش رو از جلوی دهانش برداره ! آروم گفتم: - من مواظب ژوبین هستم !

ادوارد سری تکون داد و روبه ژوبین جدی گفت: + پیش خانم میمونی تا پیام ! حرف اضافه هم نمیزنی.

ژوبین با تلخی سری تکون داد ، ادوارد نامطمعن رهاس کرد و به سمت در اتاق تامی رفت به محض بستن در اتاق برگشتم و به ژوبین نگاه کردم .

اخم کرده بود ، خدایا چقدر خوردنی بود ! خندیدم و گفتم: - بیا بریم اتاق من باهم حرف بزنیم .

با نارضایتی همرا من قدم برداشت ، میدونستم ادوارد تا الان فهمیده من بهش دروغ گفتم ، تامی اصلا با اون کاری نداشت . در اتاقم رو باز کردم و وارد اتاق شدیم ، روی تخت دراز کشیرم و ژوبین روی صندلی نشست .

آروم گفتم: - خیلی ازش ناراحتی؟!!

نگاه عصبیش رو به من انداخت :+ نمیتونی مواظب دوست پسرت باشی؟! اون واقعا وسط زندگیه منه ! حتی فکر میکنم اون عشق اول ادوارده !

چشمام از تعجب باز شدن ، اوه ! چقدر رُک بود. بی توجه به حال من ادامه داد :+ من زیادی رکم ! نمیتونم جلوی زبونم رو بگیرم . اون غول بیابونی دقیقا ادوارد رو مثل خودش کرده ! سرد خشن و بی احساس میدونی

منتظر بهش خیره شدم ، نگاه نامطمعنی به من انداخت لبخندی بهش زدم:- میتونی به من اعتماد کنی !

آه ی کشید: + من همیشه برای بوسه پیش قدم می‌شدم یا واسه.... هر چیز دیگه ای خسته شدم از اینکه ادوارد رو نمیبینم و همه اش استرس دارم نکنه اتفاقی براش بی افته !

ناخودآگاه منم آه کشیدم انگار یه همدم خوب پیدا کرده بودم :- وضع منم از تو بهتر نیست ! من چندسال عاشق تامی بودم اما اون منو نمیخواست بعد اولین شبی که باهم بودیم من خوابیدم و حالا اینجا بیدار شدم...میگن چند سالی گذشته و من حافظه ام رو از دست دادم . فهمیدم یه پسر چهارساله دارم که هنوز پدرش با من ازدواج نکرده !

ژوبین متعجب گفت :+ اوه!

لب گزیدم :- همین که بهوش اومدم منو دزدیدن ، فهمیدم کار مادریه که بیست ساله فکر میکردم مرده !

ژوبین صندلیش رو جلوتر کشید و دستم رو گرفت :+ واقعا وضعیت تو بدتره !

اشکهام روی گونه هام ریختن :- میدونی ... با اینکه تامی مدام بهم میگه عاشقمه اما چیزی اون ته دلّم نمیذاره من خوشحال باشم ! احساس میکنم کسی دنبالمه و نمیخواد من زنده باشم حتی هنوز بهم نگفتن چطوری کارم به بیمارستان کشیده و حافظه ام رو از دست دادم

ژوبین دستم رو فشرد و من نالیدم:- من...هیچ کسی رو ندارم باهات درد و دل کنم ! با تامی راحت نیستم ..میشه با هم دوست باشیم؟!

ژوبین لبخندی زد: + البته سوفی!

سوفی ؟! اسمم رو زیبا صدا میزد مثل صمیمی ترین دوستم در مهدکودک ! اشکهام رو پاک کردم و گفتم:- کمکت میکنم حال ادوارد رو بگیری!

ابرویی بالا انداخت: + واقعا؟ چطوری؟!

کمی فکر کردم :- تو گفتی همیشه تو دنبالش...وقتشه اون دنبال تو باشه !

ژوبی متفکر به من خیره شد ، لبخند زدم و قشش بود کمی تامی و ادوارد تنبیه بشن .

ژوبی پاکت آبیوه رو به دستم داد و نشست ، هردو مشغول خوردن آبیوه بودیم که در اتاق بدون اجازه باز شد . ادوارد وسط اتاق پرید و متعجب به ما نگاه کرد ، ابرویی بالا انداختم:- چیه؟! چیزی شده؟

سریع اخم کرد و به ژوبی نگاه کرد ، ژوبی مثل خودش اخم کرد و روبه من نشست . لبخند زدم لعنتی از الان شروع کرده بود ! ادوارد گفت:+ ژوبی ! پاشو باید بری خونه ...

من به جای ژوبی گفتم:- ژوبی میخواد با من بیاد خونه! مگه نه ژوبی !؟

ژوبی سری تکون داد:+ آره من با سوفی میرم .

ادوارد متعجب گفت:+ ژوبی!

ژوبی سرد گفت:+ تو پدر من نیستی !

ادوارد گفت:+ دوست پسرت که هستم !

ژوبی لبخندی به من زد اما ادوارد نمیدید ، شیطنت از چشمهای بزرگش میبارید :+ اوه ! الان شدی دوست پسر من ! متاسفم جناب دوست پسر ولی من میخوام با سوفی باشم .

من هم مغرور گفتم:- ماشین رو آماده کن ، ژوبی به من کمک میکنه !

مشت شدن دست ادوارد رو دیدم ، عصبی چشمی گفت و اتاق رو ترک کرد . با رفتنش من و ژوبی خندیدیم ، روبه ژوبی گفتم :- فکر میکرد میخوای منو لخت ببینی! چقدر حسود !

ژوبی روی صندلی لم داد:+ چقدر حس خوبی داره !

خندیدیم و از تخت پایین پریدم :- بهتره من آماده بشم .

ژوبی سری تکون داد و به سمت دیوار چرخید و من شروع کردم به تعویض لباس ، باید برمگشتم خونه !

جلوی خانه ی سفید رنگی پیاده شدیم ، استرس داشتم ! نمیدونم چرا شاید به خاطر این بود که من میخواستم پسر رو ببینم ، بچه ای رو که نه زمان بارداریش رو به خاطر داشتم نه زمان زایمان و بزرگ شدنش رو !

با گرفته شدن دستم چشم از خانه گرفتم ، ژوبی لبخند مهربونی زد :+ نگران نباش شاید تو اونو به یاد نداشته باشی اما اون تورو به یاد داره !

متقابلا لبخند زدم ، شاید داشت همه چیز درست میشد ! ادوارد در خانه رو باز کرد ، من و ژوبی وارد خانه شدیم . بوی خوب غذا پیچیده بود و صدای گریه ی پسر بچه ای به گوش میرسید !

نگاهی به دکوراسیون انداختم ، سفید و مشکی! یعنی من انتخاب کرده بودم؟! اما... خانه ی دوست داشتنی بود ! در یکی از اتاقها باز شد و پسر بچه ای با موهای فر و مشکی درحالی که گریه میکرد بیرون پرید !

قلبم فشرده شد ! یعنی اون تیمی من بود؟! قدمی به جلو برداشتم و گفتم:- ت...یمی؟!!

سر بلند کرد و چشماش رو پاک کرد ، با دیدن من چشمهای بزرگ و مشکیش باز شدن ! دستهایش رو باز کرد:+ مامی!

مامی؟! یعنی من مادرش بودم؟! چقدر حس خوب و شیرینی بود! روی زانو نشستم و دستهایم رو باز کردم ، تیمی به سمتم دوید و توی آغوشم حبسش کردم .

دستهای کوچولوش دور گردنم پیچید و اشکهایش شانسه ام رو خیس کرد . بوسه ای به گردنش زدم و ناخودآگاه منم گریه کردم ، میتونستم حس کنم خیلی وقته ندیدمش !

از من جدا شد و درحالی که گریه میکرد گفت:+ چرا رفتی؟! ...گفتی پیش منو ددی میمونی!

لبخند زدم:- اومدم که بمونم قول میدم .

لبهاتش رو غنچه کرد:+ دوست دارم مامی!

بوسه ای به دماغش زدم:- منم دوست دارم عزیزم .

دست زیر باسنش بردم و بلندش کردم ، به سمت ژوبین برگشتم و لبخند زدم .

اشکهای تیمی رو پاک کردم و گفتم:- عزیزم ایشون عمو ژوبین !

ژوبی لبخند زد و با مهربونی گفت:+ سلام پسر شجاع ! اسمت چیه خوشگلم؟!

تیمی نگاهی به من انداخت بهش لبخندم زدم ، به سمت ژوبی چرخید :+ تیمی!

ژوبی گونه ی تیمی رو نوازش کرد:+ چه اسم قشنگی! چشمت چقدر شبیه چشمای منه!

تیمی نگاهی به چشمای ژوبی انداخت:+ کو؟! مال من خوشگل تره!

ژوبی خندید:+ البته که مال تو خوشگلتره ! اینجا رو ببین یه غول بیابونی دیگه! پدر و پسر عین هم مغرور و خودخواهن .

خندیدم ، بوسه ای به گونه ی تیمی زدم . با دیدن نگاه ادوارد به ژوبین لبخندم خشک شد . چقدر نگاهش زیبا بود! میتونستم عشق رو حس کنم
آروم گفتم:- ادوارد میتونی برگردی بیمارستان !

ادوارد سریع گفت:+ چشم !

با رفتن ادوارد ژوبی آه ی کشید و نگاهی به اطراف انداخت ، آروم گفتم:- نگران نباش !

ژوبی به من نگاه کرد:+ نیستم اما....

اما حرفش رو قطع کرد و نگاهش میخ جایی شد ، متعجب برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم . دختر موطلایی با چشمهای آبی جلوی در اتاقی ایستاده بود ! تیمی دست دور گردنم انداخت و زیر گوشم گفت:+ مامی....بیلی رو دوست ندارم !

به دنبال حرف تیمی ، ژوبی گفت: + چقدر حس بدی به آدم منتقل میکنه!

به سمت ژوبی برگشتم ، کاش هیچ وقت به ادوارد نمیگفتم خانه رو ترک کنه لافل آگه بود.....

هرسه روی مبل نشستیم ، به سمت بیلی چرخیدم و گفتم:- اینجا خدمتکاری پیدا نمیشه؟!!

به سمت ما قدم برداشت دو قدمی من ایستاد و گفت: + خوش اومدین خانم! نه

ژوبی سریع گفت: + پس تو اینجا چیکار میکنی؟!!

بیلی گفت: + من ...پرستار تیمی ام!

ژوبی پوزخندی زد: + چه پرستار خوشتیپی!

نگاهی به سر و وضع بیلی انداختم ، تاپ کوتاه و شورتک! واقعا به پرستار بچه بود؟! اخم کردم که صدای زنگ خانه بلند شد . بیلی سریع گفت: + من باز میکنم .

با رفتن بیلی ، تیمی آرام گفت: + مامی..

موهانش رو نوازش کردم :- جانم؟!!

دستم رو فشرد: + بیلی منو اذیت میکنه ! دوستش ندارم....

ژوبی سریع گفت: + تو رو کتک میزنه؟!!

تیمی با چشمهای اشکی گفت: + ن....اون....

هنوز حرف تیمی تموم نشده بود که صدای مردی مارو از جا پروند! با تعجب بلند شدم . مرد کت و شلواری با عینک آفتابی سیاه رنگ وارد خانه شد . بیلی پشت سرش بود ، به سمت ما اشاره کرد و گفت :+ آقا ایشونن !

مرد لیخندی زد ، موهای سفیدش و صورت مردانه اش بدجور آشنا بود! به سمت ما قدم برداشت چند قدمی من ایستاد ژوبی سریع گفت :+ شما کی هستین؟!

مرد عینکش رو برداشت ، متعجب گفتم:- با...با؟!

لیخند زد و دندانهای یک دست سفیدش رو به نمایش گذاشت . تیمی از پشت به پای من چسبید . نفسم گرفت ! این مرد پدر من بود؟! چرا حالا اومده بود؟! تامی میدونست؟! اصلا...اینجا چه خبر بود؟؟؟؟!!!

به سمت من قدم برداشت و گفت:+ سوفیا!!! چقدر بزرگ شدی عزیزم !

دست لرزانم رو جلوش گرفتم:- وایسا! ...

به سمت ژوبی چرخیدم :- تیمی رو ببر توی اتاق در و قفل میکنی هر اتفاقی افتاد بیرون نمیای!

ژوبی سریع تیمی رو بغل کرد که پدرم گفت:+ صبر کن ! من اومدم اون پسر ببرم !

تیمی رو ببره؟! کجا؟! با دست اشاره ای به ژوبی کردم که اون سریع به طرف اتاقی دوید . بیلی سریع به طرفشون دوید که محکم موهاش رو گرفتم و مشتت توی صورتش کوبیدم . روی زمین افتاد !

ناخودآگاه روی شکمش نشتم و محکم به صورتش مشتت زدم و داد کشیدم:- کتافط...حق ندارای دیگه به پسر من دست بزنی!

خونش روی دستم ریخته بود ! پدرم شانه ام رو گرفت و گفت:+ بس کن سوفی!

محکم زیر دستش زدم و مشتت روی صورتش نشست ! متعجب قدمی به عقب برداشت داد کشیدم:- خفه شو! اینجا چی میخوای؟! اصلا تو کی هستی؟! از همه تون متنفرم ! عوضیا!

لگدی به پهلوی بیلی زدم! ظاهرا دیوانه شده بودم اما من این قدرت و جنون رو دوست داشتم . کاش آروم میگرفتم اونوقت شاید خیلی چیزها پیش نمی اومد !

خندید و گونه اش رو نوازش کرد :+ مادرت میگفت وحشی بزرگ شدی!

پوزخند زدم:- نه اون هرزه مادرمه نه توی کثیف پدرمی!

ابرویی بالا انداخت:+ از کجا میدونی من کثیفم؟!

:- آگه کثیف نبودى شانزده سال خودتو پنهان نمیکردى نمیگفتى مردى درحالى که زنده ای! حتما تو کار خلافی ! از اینجا برو .

خندید و روی مبل نشست ، بیلی به سختی به مبل تکیه زد . عصبی موهام رو پشت گوشم زدم و گفتم:- مگه نمیفهمی میگم از اینجا برو؟!

اشاره ای به مبل کرد:+ بشین! حرف بزیم .

نشستم و دست به سینه شدم:- حرفتو بزن گورتو گم کن !

بلاخره اخم کرد:+ با پدرت درست صحبت کن!

پوزخند زدم:- چی میگی واسه خودت پیرمرد؟! تو فقط اسپرمت رو واسه من دادی! الکی فاز پدر بودن رو برندار!

نگاه پر از خشمش رو به من دوخت:+ حالا که نامی ادب یادت نداده بهتره با گرفتن چیزی که اسپرمت رو حرومت کردم تنبیهت کنم !

:- تو هیچ چیزی پیش من نداری ! هیچی!

به جلو خم شد :+ دارم! تیمی! وارث حلقه ...

حلقه؟! وارث؟! از چی حرف میزد؟!

خندیدم :- چی میگی؟! توهم زدی؟! آه...حلقه؟! نکنه اون باند کوفتیت رو میگی! فکر کردین حافظه ام رو از دست دادم میتونین هرکاری دلتون خواست انجام بدین؟! هنوز هارد دست منه!

چشمش باز شدن ، به میل تکیه داد چشمش رو ریز کرد: + پس حافظه ات رو...

خندیدم:- اوه ! معلومه که حافظه ام رو از دست دادم اما من یه مادرم ! پسرم درست وسط کثافت کارهای شما بوده ...باید کاری میکردم ، میدونستم قراره بلایی سرم بیارید ! در ضمن....

پای راستم رو روی پای چپ گذاشتم:- من باید میفهمیدم کی حلقه رو اداره میکنه!

چشمش رو بست و دوباره باز کرد اینبار با جدیت گفت: + انگار باید بکشمتم .

دستهام رو باز کردم و اشاره ای کردم . میدونستم منو نمی کشه! اما لجباز شدم :- زود باش ! تو که کارته ...کُشتن !

پوزخندی زد ، بیلی به ارومی گفت: + بهتر... نیست... بهش... بگم....

خندید ، کنش رو درست کرد : + ادعا میکنه مادره اما هیچی نمیدونه !

دماغم رو چین دادم ، نگاه عصبی و پر از خشمم رو به بیلی انداختم اون نگاه مغرورش بدجوری روی اعصابم بود !

بیلی خون روی دهانش رو پاک کرد و گفت :+ یه چیزی هست که تو نمیدونی !

دست برد توی جیبش و فلش کوچیکی از توی جیبش بیرون آورد ،پوزخندی زد: + تو بخوای منو بیرون کنی هم نمیتونی! بیا بگیرش ...

فلش رو به سمت پرت کرد . اونو توی هوا گرفتم ، متعجب ابرویی بالا انداختم که صدای باز شدن در اومد ، به سمت صدای برگشتم ژوبی به سرعت از مقابل چشمم گذشت و حمله کرد به سمت بیلی !

متعجب بلند شدم که تیمی به سمتم دوید و پای راستم رو توی آغوش گرفت . ژوبی مشت های محکمش رو روی صورت بیلی پیاده کرد و داد کشید
 +: کتافط عوضی ! چطور دلت اومد؟! اون فقط چهار سالشه هرزه

فلش رو توی مشتتم فشردم ، چی شده بود؟! تیمی گریه میکرد ! بیلی کتک میخورد و ژوبی دیوونه شده بود ... خم شدم و تیمی رو توی آغوش کشیدم
 ! موهاش رو نوازش کردم و بلند گفتم:- بسه ژوبی ! بسه

ژوبی از روی بیلی بلند شد ، فلش رو داخل جیب لباسم گذاشتم و روبه پدرم گفتم:- از اینجا برو ! از من چیزی گیرت نمیاد

ژوبی تیمی رو از من جدا کرد و گفت :- ما...میریم اتاق ! اون ...هرزه رو هم از اینجا ببر !

سری تکون دادم ، ژوبی نفس عمیقی کشید و به سمت اتاق قدم برداشت ! باید ازش میپرسیدم چی دیده ...چی شنیده ...ظاهرا ژوبی بهترین دوست من
 بوده !

توبی (پدرم) خندید ، از روی مبل بلند شد دست داخل جیب کتش برد و اسلحه ای بیرون آورد و به سمت بیلی گرفت ، درحالی که به چشمای من زل
 زده بود گفت:- اون دیگه به دردم نمیخوره!

صدای شلیک اسلحه باعث شد پلکم بپره اما نگاهم رو از چشمای توبی نگرفتم ! در ورودی باز شد و چند مرد کت و شلواری وارد خانه شدن .
 ضربان قلبم بالا رفت !

توبی به سمت اتاق اشاره کرد ، دو مرد تعظیم کردن و به سمت اتاقی رفتن که ژوبی و تیمی داخل اون بودن ! به سمت توبی برگشتم و نگاهم رو به
 اسلحه انداختم ، برای نجات جون تیمی و ژوبی مجبور بودم !

اشک توی چشمم جمع شد به سمت توبی قدم برداشتم و درحالی سعی میکردم ناراحت و بدبخت به نظر برسم گفتم :- پدر...خواهش میکنم...تیمی رو
 نبر !

دستش رو که اسلحه داشت رو گرفتم و اشک ریختم ، دست توبی که شل شد سریع اسلحه رو از دستش گرفتم و به سمت پیشانیاش گرفتم !

بلند داد کشیدم:- اگه به قدم دیگه بردارید ! میکشمش !

توبی قدمی به عقب برداشت و پوزخند زد ، دستم روی ماشه نشست و جدی گفتم :- قسم میخورم که میزنم!

تویی اشاره ای کرد ، افرادش عقب کشیدن و من نفسم رو بیرون دادم .

فکر میکردم تموم شده اما یکی از افراد تویی به سمت در قدم برداشت که به سمتش چرخیدم و بی اختیار ماشه رو کشیدم ، صدای شلیک گلوله توی سرم پیچید !

بدنم لرزید ! من به کسی شلیک کرده بودم ... فرد روی زمین افتاد که موهام از پشت کشیده شد و اسلحه از دستم افتاد ! تویی موهام رو چنگ زد و جیغ کشیدم .

افراد تویی به سمت اتاق حمله کردن ، جیغ کشیدم و به مچ دست تویی جنگ انداختم:- نهههههههههه! خواهش میکنممم!

نفسهای داغش رو روی لاله ی گوشم حس کردم و بعد از اون صدای بَمش رو شنیدم :+ هیسسسس ساکت باش کوچولو! من تخم تورو انداختم تا برام وارث بشی اما توی کوچولو دختر شدی !

تقلا کردم اما به موهام فشار آورد و گفت:+ آرام باش وحشی! فکر میکنی چرا مادر تامی رو گرفتم هوم؟! چون تامی هم به وارث بود! پس چی میشد آگه دختر منو می گائید و برام یه وارث می آورد؟!

بدنم سست شد ، چی می شنیدم؟! منو انداخته بودن توی پاچه ی تامی که منو بگاد و براشون وارث بیارم؟! چرا؟! اینقدر بی اهمیت و بی ارزش بودم؟! نفسم گرفت و بی اختیار آرام گرفتم .

در اتاق رو به زور باز کردن ، تیمی و ژوبی رو بیرون آوردن ! تیمی گریه میکرد و ژوبی تقلا میکرد از دستشون فرار کنه ...

آب دهانم خشک شده بود و نفس کشیدن برام سخت ! دنیا دور سرم می چرخید و چشمام سیاهی میرفت ... برای همه سخته که بفهمن تخمت رو انداختن که پیش کشت کنن به یه مرد غریبه!

تامی از همه به من نزدیکتر و آشنا تر بود اما اون زمان من فقط پنج سال داشتم و منو به تامی بیست ساله پیشکش کردن ! قطره اشکی روی گونه ام ریخت ... بلند داد کشیدم

-: بسه! بسه !

تیمی دست از گریه برداشت و ژوبی آرام گرفت . لب پایبیم رو گاز گرفتم ، لعنتی! نفس عمیقی کشیدم :- بیرش ! تیمی رو ببر ...

ژوبی متعجب گفت: + چی؟! دیوونه شدی؟ اون پسرته!

سرد لب زدم :- پسر تامی هم هست ! اما من میتونم الان چیکار کنم؟! تورو میکشن و بی شک منو هم میکشن ! پس بذار تیمی رو ببره ...

تقلا کردم و سعی کردم خودم رو آزاد کنم:- ولم کن ...

توبی منو رها کرد ، به سمت تیمی رفتم . دستش رو از دست اون مرد بیرون اوردم و جلوش زانو زدم لبخند زدم و موهایش رو نوازش کردم . اشکهایش رو پاک کردم و اونو توی آغوشم کشیدم زیر گوشش لب زدم :- نگران نباش عزیزم ...مامی میاد دنبالت ! یادت که نرفته من همیشه پیدات میکنم .

بوسه ای به گردنم زد ، کمی ازش جدا شدم و پیشانیاش رو بوسیدم و گفتم:- با پدربزرگ برو ... مامی میاد دنبالت ...

سرس رو تکون داد، دستش رو گرفتم و بلند شدم به سمت توبی قدم برداشتم . دست تیمی رو به سمتش گرفتم و گفتم:- بیا! فقط... مواظبش باش !

دست تیمی رو گرفت و گفت: + بیشتر از چیزی که فکر میکنی برام ارزش داره !

لبخندی به تیمی زدم اما پر از تنفر گفتم:- هیچ وقت فراموش نکن که من هنوز زنده ام !

حنمای با تمسخر گفت و به سمت خروجی رفت . با رفتنشون روی میبل نشستم ، ژوبی سکوت کرده بود و من .. غرق در فکر بودم ! باید ویدیویی رو که ژوبی بهم داده بود کامل نگاه میکردم ، دست توی جیبم بردم تازه فلشی که از بیلی گرفته بودم رو هنوز محتوایش رو ندیده بودم!

از روی میبل بلند شدم و به سمت اتاق رفتم همراه لپتاپ سر جام برگشتم . نگاهی به جسد بیلی انداختم ، آرام خطاب به ژوبی گفتم:- به ادوارد زنگ بزن بگو خودشو برسونه خونه ، لازمه جسد این عوضی رو از اینجا ببره !

صدای آرام ژوبی بسختی به گوشم رسید : + ب..اشه!

لپ تاپ رو روشن کردم ، اول فلشی رو که ژوبی بهم داده بود گذاشتم . ویدیو رو پلی کردم :-)) اوممم..سلام من سوفی ام ! سوفیا لایولی دختر تویی و نیکی ! ... من دارم برای دزدیدن به مشت الماس به عربستان میرم . میدونم که قرار نیست زنده یا سالم برگردم ! پس این ویدیو رو اول از همه برای خودم میگیرم بعد برای تامی ! اونو به ژوبی میدم ، پسری که با هزار زحمت از دست جیم نجات دادم و به ادوارد سپردم !

برای نجات جون ژوبی مجبوریم بگیم که همدیگرو نمیشناسیم . من به هارد دارم که تمام جزئیات حلقه ، معاملات و ... حلقه درون اونو !

من.... من.... اگه زنده برگشتم (...))

فیلم رو استپ کردم! باز قبل داخل بیمارستان هم تا اینجا دیدم . نفس عمیقی کشیدم و دوباره پلی کردم :-)) میخوام حلقه رو نابود کنم! میخوام کسی نباشه تا پسر رو آموزش بده که قاتل باشه . میخوام تیمی به خانواده ی معمولی داشته باشه ! قبل از اینکه اینجا رو ترک کنم داخل بدن تیمی به ردیاب میزارم ! هارد رو دست تیمی میدم . امیدوارم ... بتونم از تیمی مراقبت کنم ...من...عاشق خانواده ام ! تویی و نیکی هردو زنده ان اما اونا... فقط دوتا غریبه ان...کاش میتونستم ... همه چیز رو درست کنم!))

صفحه سیاه شد ! فلش رو از لپ تاپ جدا کردم که در ورودی باز شد و تامی و ادوارد وارد خانه شدن .

بلند شدم و ایستادم ، تامی و ادوارد هردو پریشان بودن ! ادوارد به سمت ژوبی دوید و اونو توی آغوش کشید . چشم از اونا گرفتم و به تامی نگاه کردم ، اما نگاه اون به جسد بیلی بود !

بدون حرف نشستم و اینبار فلشی رو که بیلی بهم داده بود رو به لپتاپ وصل کردم ، تنها یک فیلم داشت . فیلم رو پلی کردم و منتظر شدم ، بیلی بود! دوربین رو گوشه ی اتاق گذاشت و از اتاق بیرون رفت !

چند لحظه بعد همراه تیمی وارد اتاق شدن ، تیمی رو روی تخت گذاشت و گفت: + هیسسس! قراره بازی کنیم!

تیمی سعی داشت جلوش رو بگیره اما دستهای کوچولوش توان مقابله با بیلی رو نداشتن :- نه!! نمیخوام.... مامیبیلی!

به جلو خم شدم ، قلبم فشرده شد وقتی بیلی تیمی رو لخت کرد! میخواست چیکار کنه؟! لبهای بیلی که روی تن تیمی نشست ناباور دست روی دهانم گذاشتم و چشمم از اشک پر شد ! بیلی عضو کوچولوی پسر چهارساله ام رو داخل دهانش برد ، تیمی گریه میکرد و من

نفسم گرفتم! اون فقط چهارسالش بود! انگشت وسط بیلی وارد باسن تیمی شد! . نتونستم تحمل کنم لپتاپ رو بلند کردم و روی میز کوبیدم ! جیغ بلندی کشیدم و شروع کردم به گریه کردن . کی میتونست توی این لحظه آروم باشه؟!!

من پسر ضربه دیده ام رو سپرده بودم دست شیطان ! نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم به سمت ژوبی رفتم ، ادوارد و ژوبی آروم حرف میزدن . دستم رو به سمت ژوبی دراز کردم و گفتم :- موبایلت رو بده !

ادوارد سریع گفت: + خانم! اونو قاطی این ماجراها نکن!

ژوبی به سینه‌ی ادوارد زد و گفت: + اون جون منو نجات داده! پسرش رو پیشکش کرد تا من زنده بمونم... بهش مدیونم!

بلاخره صدای تامی به گوشم رسید اما پر از ناباوری بود: - چ...ی؟! تیمی رو بردن؟!!

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو تکون دادم، ژوبی موبایلش رو کف دستم گذاشت.

سریع شماره ی جیس رو گرفتم، صدای سرد و جدیش به سرعت گوشم رو نوازش کرد: + الو؟

لب گزیدم: - سلام جیس!

صدا قطع شد، با دندان هام به لبم فشار آوردم که صدای هیجان زده اش به گوشم رسید: + اوه! مای گاد... سوفیا! خودتی؟ فکر میکردم حافظه ات رو از دست دادی....

ناخودآگاه لبخند زدم: - خوب آره ولی برای خودم راههایی گذاشتم که بفهمم چی سرم اومده بود. راستی ...

:+ میدونی که من همیشه آماده ام پس بگو چی شده!

نفس عمیقی کشیدم: - من هارد حلقه رو بهت تحویل میدم میخوام همه رو دستگیر کنید!

:+ شنت! واقعا میخوای انجامش بدی؟ اما...

: - جیس! این تنها راهیه که میتونم پسر رو پس بگیرم. لطفا... دستورش رو بده!

میدونستم راضی نیست اما با این وجود گفت: + اکی! آدرس بفرست میام برای هارد!

: - اوکی ممنونم!

+ تو بیشتر از اینا به من مدیونی...

- فکر کنم اینو من باید بگم !

خندید + درسته ! پس میبینمت .

تماس رو قطع کردم و برگشتم که با تامی سینه به سینه شدم ! سرم رو بالا گرفتم . چشماش قرمز بودن ، لبهاش میلرزید با صدایی که برام غریبه بود گفت :- گذاشتی تیمی رو ببرن !

اخم کردم ، من مقصر نبودم! شاید... بودم ... شاید مقصر تمام این چیزها من بودم .

تامی اینبار بلندتر گفت:- اون پسر مونه سوفی!

نتونسلم تحمل کنم ، بغضی که به گلوم چنگ انداخته بود رو آزاد کردم و داد کشیدم :- چیکار میکردم ؟ خودمو جر میدادم ؟ چیکار میکردم که نکردم ؟

محکم کف دستم رو روی سینه اش کوبیدم و درحالی که اشکهام راه خودشون رو پیدا کرده بودن گفتم:- میدونی من چه حالی دارم ؟ بدتر از تونه ! تو پدرت یه قهرمان بود و مادرت یه قهرمان اما من چی ؟ مادرم یه هرزه است و پدرم بعد از پانزده سال اومده و توی گوشم میگه من فقط یه تخم بودم که برایش وارث بیاره !

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :- کی دختر پنج سالشه اش رو عروسک سک_س میکنه ؟ کی دختر پنج سالشه اش رو میده به یه پسر بیست ساله که اونو بگاد و برایش وارث بزاد؟! جوابش راحتہ پدر من ! تویی !

دستهاش روی بازو هام نشست و بلندتر از من داد کشید :- بسه! بسه ! به خودت بیا سوفی شاید اونا به این منظور تو رو داده باشن اما تو برای من بالاتر از این حرفایی ! من عاشقتم خوب؟! مهم نیست پدر و مادرت چرا و به چه هدفی تورو به من دادن اما من ازشون ممنونم !

لبم رو بازبانم پاک کردم و شوری اشکهام رو حس کردم ، دستم رو روی قلب تامی گذاشتم و گفتم :- چرا باید دختر یه هرزه رو دوست داشته باشی؟! هوم؟! چرا؟! فکرش رو نمیکنی منم مثل مادرم هرزه...

گونه ام سوخت و سرم کج شد ، هنوز درد سیلی رو درک نکرده بودم که چانه ام اسیر انگشت‌های تامی شد و توی صورت‌م داد کشید :- خفه شو! خفه ! کاری نکن همی‌نا مثل سگ بزنت سوفی! بسه هرچی بهت هیچی نگفتم ... تو پاکی ! میفهمی؟! تو فقط مال منی !

زبانم رو داخل دهانم گاز گرفتم ، دستم رو روی مچ تامی گذاشتم .

اینبار محکم تر و عصبی تر گفتم :- هرزگی به انتخابه ! ارثی نیست اکتسابیه ! حتی ... فکر نکنم اکتسابی باشه تو خودت انتخاب میکنی که هرزه باشی یا نه ! فکر میکنی مادر من فرشته بود ؟ خوب باید بگم کاملا اشتباه میکنی ! اون ارباب پدرم بود ! پدرم زیر شکنجه های اون جون داد

نفسم گرفتم ، دست تامی چانه ام رو رها کرد و من ناباور دست روی دهانم گذاشتم ! تامی نفس عمیقی کشید و من اشک رو توی چشم‌م دیدم اینبار آروم تر گفتم :- با پاشنه ی کفشش اون ... بیضه های پدرم رو ...

دست روی دهانش گذاشتم و گفتم:- بسه ! نمیخوام بشنوم

مچ دستم رو گرفتم و دستم از روی لب‌هایش پایین آورده شد ادامه داد :- بذار بگم ! باید بدونی من با چشم‌م خودم چه چیزهایی دیدم من روی زخم های پدرم مرحم گذاشتم ! من ... با اینکه بچه بودم اما ... میدونستم پدرم فقط داره تحمل میکنه ... اون عاشق مادرم بود اما همون عشق بلاخره زندگیش رو ارزش گرفت !

دستم رو دور گردنش حلقه کردم ، سرش رو لای موهام برد .

بوسه ای به گردنش زدم و تن بزرگش رو به بدنم فشردم . نفسهای داغش پوستم رو نوازش کرد :- نمیخواستم هیچ وقت عاشق بشم ! اما تو ... با اون چشم‌های قهوه‌ای تمام جدیت و قولها و تصمیم های من از بین بردی! تو خیلی کارها کردی منم بیکار نبودم . سعی کردم تورو از حلقه و کاره‌اش دور کنم اما... نشد !

نفس گرفتم و گفتم:- من بیشتر از تو عاشقتم تامی ! از همون بچگی پدر سرد و مغرورم رو میپرستیدم ! وقتی برای اولین بار منو بوسیدی دوست داشتم زمان متوقف میشد و من تا ابد به لب‌های تو بوسه می‌زدم . نوازش کردن بدن تو ، نفس کشیدنات ... خندیدنت ... اخم هات ... اینها زندگی منن ! وقتی درونم حرکت میکنی و بدنم از هیجان و لذت عرق میکنه و پوستت برق میزنه ... وقتی ارضا میشی و چشمات رو میندی و نفس عمیقی میکشی ... وقتی کنارم دراز میکشی و لای پام رو نوازش میکنی ... من با تمام وجودم با تمام سلول های بدنم حس میکنم خوش بخت ترین زن دنیام !

من رو به خودش فشرد چشم‌م رو بستم و ادامه دادم :- من ... همیشه عاشقتم تامی... تا لحظه ی مرگ حتی توی دنیای بعد از مرگ !

- منم عاشقتم سوفی! ...

باسنم رو چنگ زد ، مسخره بود آگه همونجا عشقبازی میکردیم؟! با یادآوری شکنجه ی جسمی تیمی ، اشک چشمام دوباره جوشید از تامی جدا شدم و به چشماش نگاه کردم ، من باید بهش میگفتم!

نفس عمیقی کشیدم ، شانه هاش رو فشردم و به چشماش نگاه کردم . لبخند محوی روی لبهاش بود ! چشمام غمگین شدن انگشت دست راستم رو روی لبهاش گذاشتم و گفتم :- ببخش ! ولی باید بری....

منظورم لبخندش بود ، نگاه گیجش رو به چشمام دوخت لبهام رو با زبانم خیس کردم :- تامی... باید به چیزی بهت بگم ...

آروم تر از من گفتم :- چیه؟!

:- بیلی... اون... به تیمی... تجاوز میکنده!

چشماش باز شدن ، دستهایش دور کمرم شل شد :- چ...ی؟!!

آه کشیدم ، اشکهام جوشیدن :- تقصیر منه! من مادر خوبی نبودم ! اون هرزه...

سرم رو روی سینه اش گذاشتم میدونستم حال خوبی نداره ! با خیس شدن شانه ام قلبم شکست . تامی داشت گریه میکرد ! مرد من داشت اشک میریخت . منم همراه تامی اشک ریختم ، گریه کردم برای پسر چهارساله ام که شده بود عروسک جنسی به عوضی!

گریه کردم برای تک اشکهایی که مرد مغرورم میریخت ! گریه کردم برای دل خودم که خون بود. گریه کردم برای وجودم که فقط یه اسپرم و تخمک برای وارث بود!

گریه کردم برای بخت سیاهم ، گریه کردم برای تک افرادی که توی گذشته ام بودن و الان نیستن! برای پدربزرگی که ناعادلانه جان داده بود و من حتی به یاد نداشتم براش عزاداری کردم یا نه !

با صدای زنگ خانه از تامی جدا شدم ، نگاهی به در انداختم . ژوبی سریع از اتاقی بیرون اومد و گفت: + من باز میکنم!

کلا وجود ژوبی و ادوارد رو فراموش کرده بودیم! کی به اتاق رفته بودن؟! در باز شد سرم رو به بازوی تامی تکیه دادم و نگاهم رو به در ورودی دوختم .

مردی تقریباً سی و پنج ساله با موهای طلایی و چشمهایی سبز و قدی بلند و چهارشانه وارد خانه شد. نگاهی به اطراف انداخت و روی من ثابت شد!

لبخند زد و دستهایش رو باز کرد به طرف ما قدم برداشت و گفت: + اوه سوفیا! دلم برات تنگ شده بود.

از تامی جدا شدم و لبخند زدم بی شک جیس بود! قدمی به سمتش برداشتم تا در آغوش بگیرم که تامی بین ما قرار گرفت و جیس رو بغل کرد و گفت:- اوه سرگرد!

جیس لحظه ای خشک شد و لبخندش پاک شد اما سریع به خودش اومد و با کف دست چند ضربه به کمر تامی زد و گفت:+ جناب آیزاک!

از هم جدا شدن، دستم رو دراز کردم و گفتم:- خوشحالم میبینمت جیس!

دستم رو دوستانه فشرد و گفت: + منم خوشحالم میبینمت!

نگاهی به میل ها انداختم اما جسد بیلی نوقم رو کور کرد! دماغم رو چین دادم و گفتم:- اه! همیشه مزاحم بوده!

جیس رد نگاه منو گرفت متعجب به سمت من برگشت و گفت:+ اون... مرده؟!

تامی دست منو جیس رو از هم جدا کرد و دست منو سفت چسپید و گفت:- آره! پرستار بوده اما... تویی اونو کشته! دوربین های خونه هست.

جیس سری تکون داد: + اها! خوب.. هارد؟!

دست تامی رو کشیدم و گفتم:- اتاق تیمی کجاست؟!

تامی نگاهی به من انداخت و گفت:- اونجا!

جیس رو به اتاق تیمی راهنمایی کردیم وارد اتاق شدیم نگاهی به اطراف انداختم، هارد کجا بود؟!

نگاهم روی عروسک بزرگ و خرسی تیمی ثابت شد ، دست تامی رو رها کردم و به سمت عروسک رفتم . زیپ پشت عروسک رو پایین کشیدم و دستم رو فرو کردم داخل پشم های داخل عروسک !

بلاخره با لمس هارد اونو پیدا کردم ، با لبخند هیجان زده گفتم :- پیداش کردم !

هارد رو بیرون اوردم و به سمت تامی و جیس گرفتم ! جیس لبخند زد و به سمتم قدم برداشت ، هارد رو از دستم گرفت و گفت :- این عالیه !

با لبخند هارد رو بدستش سپردم و گفتم :- لطفا پسر رو برگردون!

جیس جدی گفت:- حتما ! من میرم فعلا.

تامی روی شانه ی جیس دست گذاشت و گفت:- موفق باشی!

جیس با اطمینان چشم روی هم گذاشت و با گام های بلند اتاق رو ترک کرد ! دست روی بازوی تامی گذاشتم و گفتم:- اون...برمیگرده ! تیمی من برمیگرده .

تامی پیشانی منو بوسید و گونه ام رو نوازش کرد:- تیمی ما برمیگرده! اون پسر قوییه مثل مادرش .

روی نوک پا بلند شدم و لبهام رو روی لبهای تامی گذاشتم ، دهانش رو به سرعت باز کرد و زبانها با هم گره خورد ! زبانم رو با لبهاش اسیر کرد و چندین بار مکید ، به گردنش چنگ زدم و تامی به باسنم چنگ زد ! لبهام رو رها کرد و درحالی که نفس نفس میزد گفت:- سوفی.. میشه ...میدونم وقت مناسبی نیست ولی...

دستش رو فشردم :- شاید با یه سک_س کمی فراموش کنیم !

لبخند محوی زد ! دست زیر پاهام برد و منو بلند کرد منو روی دوشش انداخت و سیلی به باسنم زد و گفت :- بهتره بریم اتاق خودمون !

خندیدیم و به کمرش مشت های آرومی زدم .

منو روی تخت گذاشت ، مثل یه شئی با ارزش با من رفتار میکرد . به چشمم زل زد ، آروم لباسم رو باز کرد ! شلوارم رو که پایین کشیدم مچ دستش رو گرفتم و گفتم:- مطمئنی برای قلبت مشکلی نیست!؟

خودش رو بالا کشید و بوسه ی کوتاهی به لبهام زد :- هم من و هم قلبم نیاز داریم به اینکه تو آرامون کنی!

لبخند زدم خودمم نیاز داشتم آروم بشم ، دست دور گردنش انداختم و لب روی لبه‌اش گذاشتم . لبه‌اش رو بوسیدم و اون دستهایش رو روی تن برهنه‌ام حرکت داد !

سینه ی راستم رو فشار داد و زبانم رو مکید . پاری راستم رو بالا اوردم و روی ران تامی گذاشتم ، بدنش رو کاملاً روی تنم انداختم . بزرگی عضوش رو احساس کردم و آهی لای لبه‌اش کشیدم !

دستهام رو از بین بدن هامون رد کردم و شلوار تامی رو باز کردم ، سریع دستم رو بالاتر اوردم و دکمه های پیراهنش رو باز کردم . تامی ازم جداشد و پیراهنش رو دراورد ! از روی تخت پایین رفت و شلوارش رو پایین تخت رها کرد .

روی تخت خزید و کنارم دراز کشید ، به سقف زل زد ! به سمتش چرخیدم و گفتم:- من پیام!؟

به سمتم چرخید:- نمیخوام بهت سخت بگیرم ! تو تازه از بیمارستان...

بین حرفش پریدم:- یه سکس که ارومم میکنه بدتر از فهمیدن اون همه حقیقت نیست !

سرش رو جلو کشید و لبهام رو اسیر کرد ، دست روی قلبش گذاشتم ! ضربان قلبش بالا بود. روی تنم خیمه زد و لبهام رو رها کرد ، پایین تر رفت و شروع کرد به بوسیدن سینه هام !

لای موهایش چنگ زدم و سرش رو به سینه هام فشردم ! آهی کشیدم ، بدنم گرم شد و شهوت رو حس کردم.

سینه هام رو رها کرد و پایین تر رفت ، زبانش رو روی بدنم کشید و ران پام رو چنگ زد . لبه‌اش که روی زنانگیم نشست متعجب سر بلند کردم که زبان داغ و خیس تامی رو حس کردم !

چشمم از لذت باز شدن و کمرم رو بلند کردم و دستهام سر تامی رو بیشتر فشار دادن . نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم موقعیتم رو درک کنم ! صدای لیسیدن و خوردن تامی توی گوشیم پیچید . ضربان قلبم بالا رفت ، چشمم سیاهی رفت !

تامی خوردن رو تموم کرد و خودش رو بالا کشید! بوسه ای به لبهام زد و اروم دخول کرد. ناخودآگاه چنگ به کمرش زدم و خودم رو بهش فشردم!
! آه ی زیر گوشش کشیدم که تامی ضرباتش رو شروع کرد و درحالی که نفس نفس میزد گفت :- دلم..برای کردنت... تنگ شده بود!

لب گزیدم:- باید قول بدی.. منم تورو بکنم!

خندید و ضرباتش رو تند تر کرد:- میخوای منو... بکنی؟! دودولت رو نشونم بده!

به شانۀ اش چنگ زدم:- برای کردن.. (به باسنش چنگ زدم) باسنت.. دودول هم درست میکنم!

خندید و منو به شکم روی تخت انداخت، کمرم رو گرفت و ضربات محکمی به بدنم وارد کرد احساس میکردم عضوش تا معده ام راه باز کرده!

ملافه رو چنگ زدم که سیلی به باس_ نم زد:- ناله کن برام سوفی...

آه غلیظی کشیدم سعی کردم روی دستهام خودم رو نگه دارم! از عضوم بیرون کشید، با ترشحات وجودم باس_ نم رو خیس کرد متعجب به سمتش چرخیدم که عضوش رو محکم واردم کرد جیغ بلندی کشیدم و با حرکت کردنش قطره اشکی روی گونه ام ریخت، ضربه‌ی سوم رو زد و محکم ارض_ ا شد! انگشتش رو وارد من کرد و با دو ضربه منم رها شدم. ترسیده به سمتش برگشتم! چرا؟! چرا بدون گفتن به من به باس_ نم دست زد؟! چرا؟!!

کنارم دراز کشید و حتی منو توی آغوش نکشید! چانه ام لرزید، ترسیده وبا دلی شکسته به سختی چرخیدم پشت به تامی دراز کشیدم. مایع لغزنده ی لای پاهام حس بدی بهم میداد. به سختی پاهام رو از تخت اویزان کردم و بلندشدم که درد بدی داخل باسنم پیچید. آخ بلندی گفتم و دست به دیوار زدم!

صدای تامی به گوشم رسید، بدون نگرانی یا حتی پشیمانی گفت:- درد داری؟

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم به سمتش باتمام وجودم داد کشیدم :- کو_ نم گذاشتی انتظار داری برات برقصم؟ ازت... ازت...

مشتی به سینه ام زدم:- لعنت به این قلب احمقم که اجازه نمیده حتی ازت متنفر باشم!

لبم رو گاز گرفتمو قدمی به عقب برداشتم که چشمام سیاهی رفت! زانو هام سست شد و احساس کردم عضو مردانه ای وارد زنانگیم شد! چشمام از شدت درد باز شد، نفسهای گرمی رو روی صورتم احساس میکردم. جیغ بلندی کشیدم و گفتم:- نه! نه! نکن!

سبیلی روی صورتم نشست از ترس چشمهام باز شدن تامی با دستهای صورتم رو قاب گرفت و گفت:- سوفی! سوفی چی شده؟ به خودت بیا!

متعجب به پایین تنه ی تامی نگاه کردم! اما اون شورت پاش بود و مردانگیش کاملا خوابیده بود! نگاهی به دستهام انداختم، بدنم داشت میلرزید. چه بلایی سرم اومده؟!!

نگاه گیج رو به تامی دوختم و گفتم :- چه بلایی سرم آوردی؟ چیکارم کردی؟

بازوم رو اسیر چنگهای قدرتمندش کرد، چشمهایش مهربون شد و لحن پراز عشق :- آروم باش گل رزم!

پوزخند زد:- وقتی کو_نم میداشتی گلت نبودم! ولم کن.

بازو هام رو رها کرد، به سمت حمام قدم برداشتم. در رو باز کردم و سریع زیر دوش ایستادم. هنوز بدنم میلرزید و حتی حس میکردم کسی داره بهم تجاوز میکنه! اهی کشیدم و زیر دوش اجازه دادم اشکهام روی گونه هام بریزن. تامی عوض نشده بود اون فقط زبانش و کلماتش عوض شده!

میگه دوستم داره اما در حد تجاوز با من سک_س میکنه! میگه دوستم اما روم دست بلند میکنه! چشمهام رو که باز کردم تامی رو جلوی صورتم دیدم. آرام نفس میکشید، ببخشیدی زمزمه کرد و بدن لخت و خیس رو توی آغوش گرفت.

همه چیز از بین رفت، دلخوری هام لرزش بدنم، خستگی بدنم، اشکهام! کی میگه دوا و درمان کار دکنتره!؟؟ فقط یه آغوش گرم کافیه تا همه چیز رو فراموش کنی. بوسه ای به پیشانیم زد و شروع کرد به شستن بدنم، چشم ازش برنمیداشتم. این مرد تمام من بود!

حوله رو دور بدنم انداخت و کلاهش رو روی سرم انداخت. نفس عمیقی کشید :- باید... دکنتر ببیننت!

اخم کردم:- دکنتر؟ برای کو_ن دردم؟

چشماتش گشاد شد و سرزنشگر گفت:- سوفی! من فقط.. چرا بهم نگفتی با جیس در ارتباطی؟ اونم اینقدر صمیمی!

متعجب گفتم: - من که چیزی به یاد ندارم!

اخم کرد: - ولی همون سوفی هستی که بودی! تو خیلی چیزها رو به یاد نداری اما من دارم .

لبم رو گاز گرفتم و به سمت تخت قدم برداشتم که در اتاق بدون اخطار باز شد .

ژوبی وارد اتاق شد و لبخند زد :+ آممم.. ببخشید ! جیس زنگ زد و گفت عمارت میخک رو محاصره کردن .

لبخند گرمی بهش زدم:- ممنونم ژوبی !

ژوبی سری تکان داد و بدون حرف دیگه ای اتاق رو ترک کرد ، به سمت کمد قدم برداشتم. امیدوار بودم لباسی متناسب خودم پیدا کنم اما ..چیزی نبود ! یکی از تی شرتهای تامی رو برداشتم و پوشیدم ، شورت مشکی رنگی از بین شورتهاش انتخاب کردم و پوشیدم .

نگاهی به اتاق انداختم اما تامی وارد حمام شده بود ! از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم . با دیدن ادوارد و ژوبی که همدیگرو میبوسیدن ، ایستادم ! اما اونا نباید خجالت میکشیدن ، عاشق شدن خجالت کشیدن نداشت . بدون توجه به هر دو به سمت یخچال قدم برداشتم ، آب پرتغالی برداشتم و به سمتشون چرخیدم .

ادوارد رفته بود و ژوبی با لبخند پهنی روی صندلی نشسته بود . روبهروی ژوبی نشستم :- ژوبی...

:+ بله؟!!

نگاه نامطمعنی بهش انداختم:- غیر از مسائل کاری ، درمورد چیزهای دیگه هم صحبت میکردیم؟

لبخند پهنی زد و با هیجان گفت :+ اوه معلومه که اره ! مثلا برام گفتی که اولین بار که پرپود شدی تامی فهمید و برات پد آورد !

چشمام از تعجب باز شد و گونه هام داغ شدن:- اوه! یعنی اینم گفتم؟! اون شب از دستش دلخور بودم اما .. اون همه ی اولینهای منو دید ! میدونی ژوبی اون منو گیج میکنه . رفتارهاش برام عجیبه ، ما امروز باهم بودیم ... اما من احساس میکنم بهم تجاوز کرده !

ژوبی دستم رو گرفت و با مهربانی گفت: + تو یادت نمی‌یاد اما وقتی عاشق ادوارد شدم تو این جرئت رو بهم دادی که اعتراف کنم! قبول کردن عشق به هم جنس آسون نیست اما تو برام آسونش کردی! تو بهم یاد دادی عشق به هم جنس چقدر با ارزشه چون من عاشق روح ادوارد شدم .

نفس عمیقی کشید: + تو حتی جونت رو به خاطر تامی به خطر انداختی! تو چیزی نداری ازش مخفی کنی . نترس مردها همیشه عجیبین مطمئنم اون فقط کمی توجه و لوس شدن میخواد . میدونی...

نگاهش درخشید و لبخندش بزرگتر شد .

:+ ادوارد بعضی مواقع لوس میشه ! حتی به زن یا مردی که کنار من رد میشه گیر میده . دنبال بهانه میگردد و میخواد من بهش توجه کنم ! سوفی...
تامی...

لبخندش پاک شد: + اون مرد خوبیه ! بهش توجه کنم اون کسی بوده که تو رو بزرگ کرده . هر ذره از وجود تورو اون پرورش داده . اون عاشقته و ازت انتظار داره تو تماما مال اون باشی ، بهت قول میدم اون به خاطر جیس ناراحت بوده ! میدونم شرایط خوبی نیست اما به محض تموم شدن این ماجرا و پس گرفتن تیمی ، همراه خانواده ات به جایی برو که بتونی به زندگی نرمال داشته باشی .

نفس عمیقی کشیدم ژوبی درست میگفت :- ممنونم ژوبی !

ژوبی خواهش میکنمی زمزمه کرد و به آب پرتقال اشاره کرد . لبخند زدم و لیوان رو برداشتم آرام شروع کردم به نوشیدن ! بلند شدم و لیوان رو داخل سینک گذاشتم ، ژوبی بلند شد و آشپزخانه رو ترک کرد . به دنبالش قدم برداشتم که هیکل بزرگ تامی سد راهم شد !

متعجب سر بلند کردم و به صورتش نگاه کردم ، چشمش قرمز بودن و آب از موهای مشکی رنگش چکه میکرد . لبهاش قرمز شده بود و چشمش میدرخشید ، بالا تنه اش برهنه بود و خیس ! قدم به جلو برداشتم و فاصله رو تموم کردم . سر بلند کردم ، دست روی سینه اش گذاشتم ، جایی که قلبش به شدت ضربان داشت . لبخند زدم :- این آقا پسر مال منه ؟

سرش رو کمی کج کرد ، بوسه ای به نوک سینه اش زدم که نفسش رو پرصدا بیرون داد ! خندیدم و به باسنش چنگ انداختم ، به عقب پرید و متعجب گفت :- حالت خوبه؟

نگاهم به پشت سر تامی افتاد ، ژوبی محکم به پیشانی خودش زد و لبهاش رو جلو داد و به لبهاش اشاره کرد . چشم از ژوبی گرفتم و لبهام رو غنچه کردم و سرم رو جلو بردم که تامی بازم عقب رفت و متعجب گفت :- سوفی؟! چیکار میکنی ؟

خودم رو عقب کشیدم و دماغم رو چین دادم که تامی به سمت پرت شد و توی آغوشم افتاد ! ژوبی انگشت شصتش رو بالا آورد و از کنار ما گذشت و گفت: + ببخشید ندیدمت !

لبخند زدم و دستهام رو دور کمر تامی حلقه کردم ، سرش رو از روی شانه ام برداشتم و به صورتم نگاه کرد . بوسه ای به ترقوه اش زدم :- بهت گفته بودم خیلی جذابی؟

ابرویی بالا انداخت :- تو... نه نگفته بودی!

خندیدم :- حالا که گفتم ! میدونستی خیلی هاتی؟ و..سک سی؟

اعتماد به نفس گرفت :- اینو میدونستم ! خیلی ها بهم گفتن .

چشمام باز شدن ، محکم پشش زدم :- همیشه باهات دو دقیقه خوب بود !

تنه ای بهش زدم و سعی کردم از کنارش رد بشم که محکم به دیوار کوبیده شدم و لبهای تامی لبهام رو اسیر کرد .

محکم روی شانه اش زدم ، ازم جدا شد و لبخند زد - حسود ک میشی خوشگل تر میشی!

اخم کردم که صدای زنگ خانه به گوشم رسید به سمت در دوئیتم و در رو باز کردم . جیس وارد خانه شد ، نگاهم رو جسم کوچک توی آغوش خشک شد . اون بچه ، بچه ی من بود؟! پسر من بود؟! پس چرا اینقدر زخمی و رنجور به نظر میرسید؟! چشمام از اشک پر شد ، به تیمی نزدیک شدم دستم رو جلو بردم اما ترسیدم بهش دست بزنم و دردش بیارم !

جیس مهربان اما ناراحت گفت: + میخواستم ببرمش بیمارستان اما ...امن نیست خودم باید برگردم به عملیات !

دستهام رو جلو بردم ، تیمی رو توی آغوش گذاشتم . اشکهام روی صورت قرمز شده از خونش افتاد ! پلکهای کوچیکش لرزید و زیر لب گفت: + م..امی؟!!

بین گریه لبخند زدم:- جان مامی! من انجام عزیزم ببخشید ! مامی رو ببخش .

برگشتم که نگاهم به تامی افتاد با صورتی قرمز شده و چشمهای وحشی ایستاد بود و به من نگاه میکرد . به سمت اتاق قدم برداشتم ، صدای قدم های تامی رو پشت سرم شنیدم . تیمی رو روی تخت گذاشتم و اروم شروع کردم به لخت کردنش همزمان گفتم:- به دکتر زنگ بزن !

با دیدن بدن کیود و خونی تیمی لبهام رو گزیدم! از روی تخت بلند شدم ، از اتاق بیرون رفتم و بلند داد کشیدم :- ژووووی !!!!!!

ژوبی از اتاق بیرون دوئید :-+ جانم ؟

:- زنگ بزن به بهترین روانشناس ! بگو تا حداکثر فردا اینجا باشه .

متعجب گفت :-+ چرا؟!

بدون جواب دادن به اتاق برگشتم ، تامی کنار تیمی نشسته بود و به بدن زخمی پسر مون نگاه میکرد ! آروم گفتم :- به دکتر زنگ زدی؟!

آروم تر از من گفتم :- اره روانشناس برای چی میخوای؟!

کنارش ایستادم :-+ میخوام ... حافظه ی تیمی رو پاک کنم!

متعجب به من نگاه کرد :-+ چ...ی؟! دیوونه شدی؟!

کنارش نشستم و دستش رو گرفتم :-+ اون صدمه دیده تامی! روی زندگیش تاثیر میذاره !

عصبی چنگی لای موهای زد ، نگاه خشنی به من انداخت و بلند شد ! اتاق رو ترک کرد ، نباید میذاشتم بره ، نباید میذاشتم منو ترک کنه ! .

روی تخت کنار تیمی نشستم و گذاشتم تامی از اینجا بره ! چند دقیقه بعد دکتر داخل اتاق بود و به وضعیت تیمی رسیدگی میکرد . کلافه چنگی لای موهام زدم که ژوبی وارد اتاق شد و گفت :-+ پیدا کردم ، رفته یکی از شهر های شمالی تا فردا میرسه اینجا . کارش حرف نداره !

خوبه ای زمزمه کردم ، روانشناس هم که پیدا شد فقط کافی بود منتظر بمونم تیمی بیدار بشه ! دکتر کارش رو که انجام داد ، نفس عمقی کشید و بدون نگاه کردن به من گفتم :-+ دفعه ی پیش گفتم مراقبش باشید !

نگاه پراز سرزنشش رو به من انداخت :-+ شما مادرش هستین باید بیشتر مراقب فرزندتون باشید !

آه ی از سرناچاری کشیدم و گفتم:- من حافظه ام رو از دست دادم و نمیدونم درمورد چی حرف میزنید اما ... اینبار قول میدم مراقبش باشم .

از روی تخت بلند شد ، نسخه ای رو به سمتم گرفت و گفت:+ داروهاشہ ! براش مسکن زدم لطفاً بیدار که شد سر ساعت داروهاشو بهش بدید .

- نگران نباشید .

اتاق رو که ترک کرد ، کنار تیمی روی تخت دراز کشیدم و چشم بستم . صدای ژوبی مانع از بخواب رفتنم شد :+ سوفی من شام درست میکنم ، نسخه رو میدم به انوار تا وسایل مورد نیاز رو بگیره .

بی حوصله و اروم گفتم:- ممنونم !

ژوبی نسخه رو از دستم گرفت ، اتاق رو ترک کرد . اینبار به اشکهاام اجازه ی ریش دادم . چرا تامی اینجا نبود؟! چرا کنار ما نبود؟! حس تلخ تنها بودن و ناچاری و بدبختی گریبان گیرم شده بود . بوسه ای به پشت دست تیمی زدم ، چشمام رو بستم و سعی کردم کمی کنار پسر ام آرامش داشته باشم .

در اتاق باز شد و ژوبی با سینی غذا وارد اتاق شد ، سینی رو کنارم گذاشت و گفت:+ بخور! تو باید قوی باشی .

آروم شروع کردم به خوردن غذا ، بعد از تمام شدن روی تخت دراز کشیدم . ژوبی آه کشید و بلند شد ! آروم گفتم :- تامی کجاست؟!

ژوبی جلوی اتاق ایستاد و به سمت من برگشت .

لبخند زد ، اما این لبخند حس خوبی به من نمیداد لب زد:+ برمیگرده !

آه کشیدم و گفتم:- اون همیشه برمیگرده!

ژوبی شب بخیری زمزمه کرد و اتاق رو ترک کرد . چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم .

با تکان و صدای اروم ژوبی بیدار شدم ، کمی چشمام رو مالش دادم و روی تخت نشستم و با صدای گرفته ای گفتم:- چی شده ؟!

ژوبی اروم گفت:+ دکنر اومده !

نگاهی به ساعت انداختم سه بعداز ظهر بود! چشمام از تعجب باز شد نگاهی به تیمی انداختم که ژوبی گفت :+ نگران نباش بیدار شد بهش غذا و دارو دادم ، حالش خوب بود فقط کمی ترسیده .

نگاه مهربانم رو به ژوبی انداختم :- ممنونم ! من برم دست و صورتم رو بشورم .

از روی تخت پایین اومدم و به سمت سرویس رفتم . بعداز انجام کارهام بیرون اومدم و یکی از پیراهنهای تامی رو پوشیدم ! یکی از شورتهاش رو پام کردم و سعی کردم کمی مرتب به نظر برسم . اتاق رو ترک کردم ، وارد سالن که شدم دکنر رو دیدم !

همراه ادوارد نشسته بود و صحبت میکرد ، کمی مسن به نظر میرسید . بدون توجه به آشپزخانه رفتم ژوبی درحال ریختن شربت بود . روی صندلی نشستم و گفتم :- غذا داریم ؟

برگشت به طرفم:+ اره برات میارم .

از ماکروفر ظرف رو بیرون آورد و جلوم گذاشت ، بی حوصله و کم اشتها شروع به خوردن کردم . ژوبی آشپزخانه رو ترک کرد ، بعداز خوردن غذا ظرف رو داخل سینک گذاشتم و از آشپزخانه بیرون اومدم . به سمت دکنر و بقیه رفتم ، کنار میبل یک نفره ایستادم و دست به سمتش دراز کردم :- سلام سوفیا ایزاک هستم .

بلند شد و با خوشرویی به من دست داد:+ خوشبختم ، الکساندر هرد هستم .

اشاره ای به میبل کردم :- بشینید لطفا !

هر دو نشستیم ، دکنر نگاهی به ما انداخت:+ خوب حالا بیمار کیه؟!

دستم مشت شد:- پسر منه!

متعجب به سمت من برگشت ، نگاه جدی و سردم رو به چشماش انداختم میدونستم اون راضی نمیشه حافظه ی یه پسر بچه ی چهارساله رو پاک کنه . اما اون باید میفهمید من جدی ام و حتما باید این کارو بکنم .

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:- لطفا همراه بیاید .

دکتر بلند شد به سمت اتاق تیمی قدم برداشتم ، آرام در اتاق رو باز کردم . پسر کوچولو خوابیده بود ، حتی توی خواب هم اخم داشت ! وارد اتاق شدیم . دکتر کنار تخت ایستاد و به تیمی نگاه کرد و گفت:-+ چیکار میتونم براش بکنم !؟

کنار تیمی نشستم و دستش رو گرفتم ، جدی و سرد گفتم:- میخوام حافظه اش رو پاک کنید ! همه چیز رو .!

دکتر متعجب گفت:-+ چی؟! از من میخواید حافظه ی یه پسر بچه ی پنج ساله رو پاک کنم؟!!

به دکتر نگاه کردم:- بله! من دلایل محکمی دارم ، پسرم آزار جنسی دیده ! یه نفر جلوی چشماش تاحد مرگ کتک خورده و به قتل رسیده . میخوام... همه چیز رو فراموش کنه !

دکتر اینبار اخم کرد و جدی گفت:-+ من نمیتونم! اینکار خطرناکه . من باید مدرک داشته باشم که واقعا اون اتفاق براش افتاده ! نمیشه که همین طوری حافظه ی یکی رو پاک کرد .

از روی تخت بلند شدم:- بهتون میدم هر چیزی که لازم داشته باشین بهتون میدم فقط ... کاری کنید همه چیز رو فراموش کنه تا ابد!

دکتر نگاه دقیقی به من انداخت:-+ هیچ چیز تا ابد باقی نمیمونه! اگه این کار انجام بشه اون شمارو فراموش میکنه ، تمام خاطرات خوبی که داره .

نگاه نگرانم رو به تیمی انداختم:- مهم نیست اون فراموشم میکنه اما من اینجام تا بازم به عنوان مادرش مراقبش باشم . براش خاطرات بهتری میسازم ، براش ...میشم همون مادری که هردومون دوست داریم !

صدای نفس سنگین دکتر به گوشم رسید :-+ باید وضعیتش رو چک کنم لطفا مدرکتون رو بهم بدید .

سری تکون دادم ، روی تخت نشستم و آرام لای موهای تیمی دست کشیدم :- تیمی... عزیزم؟! بیدار شو !

چشمش رو اروم باز کرد پلکهایش رو باز و بسته کرد و نگاهی به اطراف انداخت با دیدن دکتر سریع بلند شد و خودش رو توی آغوش من انداخت و گفت: + نه! من نمیخوام برم مامی... خواهش.. میکنم! اونا.. منو میزنن!

قطره اشکی روی گونه ام ریخت ، بدنش رو به خودم فشردم:- مامی اینجاست عزیزم ، قرار نیست جایی بری . این آقا دوست مامی میخواد بهمون کمک کنه !

اما تیمی جز گریه و گرفتن من هیچ کاری انجام نمیداد ! آهی کشیدم و به دکتر نگاه کردم :- من ارومش میکنم لطفا فلش رو از ژوبی بگیرد .

سری تکون داد و اتاق رو ترک کرد ! همراه تیمی روی تخت دراز کشیدم ، موهاش رو نوازش کردم:- عزیز مامی ... منو ببین !

سرش رو بیشتر به سینه ام فشرد، نتونستم تحمل کنم و پابه پای پسرکم اشک ریختم .

نمیدونم چقدر گذشته بود ، یکساعت ؟ شاید هم یک قرن ! اما باز هم کم بود ، حسی به من میگفت نشده برای یک روز کامل پسرم در آغوشم بوده باشه . با اینکه یادم نمیاد چطوری به دنیاش آوردم یا زمان بارداریم رو به یاد ندارم اما میدونستم اون پسرمه و من حس مادری داشتم ! این پسر از گوشت و خون من و تامی بود ، پسر "ما" بود .

صدای در اتاق بلند شد ، درحالی که تیمی در آغوشم بود نشستم و اشکهام رو پاک کردم :- بیاتو!

در اتاق باز شد و دکتر وارد اتاق شد ، کتتش رو درآورده بود و دوتا دکمه ی اول پیراهن کرمی رنگش رو باز کرده بود . چندتا از موهای ژل زده اش روی پیشانیاش ریخته بود ، پس اونم درد و رنج پسرم رو احساس کرده ! اشاره به تیمی کرد :- میتونم باهات حرف بزنم ؟

آروم گفتم:- البته !

دکتر وارد اتاق شد ، تیمی زیر چشمی به دکتر نگاه کرد و سینه ی چپم رو چنگ زد . دکتر جلوی ما روی زمین زانو زد و با لبخند روبه تیمی گفت :- سلام کوچولو ! اسم الکساندر میتونی الک صدام کنی اسم تو چیه ؟!

تیمی اخم کرد و صورتش رو پنهان کرد ، دکتر ناامید نشد و آبنباتی از داخل جیبش بیرون آورد :- هی کوچولو ببین من چی برات دارم !

تیمی کمی سرش رو کج کرد ، نگاهش را به آبنبات دوخت . دکتر آبنبات رو تکون داد :+ این آبنبات میتونه مال تو باشه به شرطی که با من دوست بشی ! هوم ..با من دوست میشی؟!!

تیمی به من نگاه کرد ، سعی کردم لبخند بزنم :- بگیرش مامی ! الک دوست منم هست .

تیمی آرام گفت: +بازم برام میخوری؟!!

دکتر لبخند زد: + البته که میگیرم ، حالا با من دوستی؟

تیمی آبنبات رو گرفت و گفت :+ دوستیم !

دکتر به من لبخند زد ، تیمی رو روی تخت گذاشتم و گفتم:- تیمی با دوستت حرف بزن ، مامی میره براتون شربت بیاره !

از روی تخت بلند شدم ، دکتر جای من گرفت و سری برام تکون داد . اتاق رو ترک کردم و به سمت تلفن خانه قدم برداشتم .

یک هفته گذشت جلسات تیمی ب خوبی برگزار میشد و دو روزی بود مجوز پاک کردن حافظه اش رو دکتر گرفته بود . دیروز کارش رو شروع کرده بود و تیمی هنوز خواب بود ، بدتر از همه بی خبری از تامی و جیس من رو دیوونه کرده بود !

حتی دیروز وقتی ژوبی بدون قصد گفته بود :+ فکر نکنم تامی دیگه برگرده !

سرش داد کشیده بودم و گریه اش رو درآورده بودم ! ادوارد هم از اینکه دوست پسرش رو به گریه انداخته بودم ، کمی منو نصیحت کرد و ژوبی رو از خانه برده بود ! نبودن ژوبی حس بدی به من میداد دلم میخواست گریه بکنم اما نمیخواستم دکتر فکر کنه من مادر ضعیفی ام !

روی میل نشسته بودم و داشتم به تمام زندگیم فکر میکردم . زندگی که نرمال نبود ! دلم یک دوش آب سرد میخواست تا ذهنم رو خالی کنم اما نمیتونستم حتی بلند بشم . در ورودی باز شد و ژوبی همراه ادوارد وارد خانه شد !

سعی کردم بلند بشم اما نتونستم ، ژوبی به سرعت به سمتم قدم برداشت . دستم رو گرفت و کنارم نشست! چشمای سیاهش پر از اشک بود و آرام لب زد :+ غذا خوردی؟!!

اشکهام بلاخره روی گونه ام ریختند:- نه! مگه بدون شما از گلوم پایین میره!؟

دستهای رو دورم حلقه کرد و منو توی آغوش کشید . پسرک نحیف رو توی آغوشم کشیدم ، ژوبی بهترین رفیق من بود و من اونو رنجوده بودم .
آروم گفتم:- ببخشید !

آروم تر از من گفتم :- اشکالی نداره منم متاسفم نباید اون حرف رو میزدم .

دهان باز کردم جوابش رو بدم که نگاهم به در ورودی افتاد ، جیبس با لباس پلیس و ریشهای بلند ایستاده بود و به من نگاه میکرد ! از آغوش ژوبی بیرون اومدم و گفتم:- جیبس!

جیبس به سمت ما قدم برداشت و گفت :- سوفیا!

ژوبی زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد .

ژوبی معترض گفتم :- چون نداری بلند شدی ! بشین .

بی توجه به حرف ژوبی به سمت جیبس قدم برداشتم ، چشمم از اشک پر شد ! اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبان اوردم :- تامی... کجاست !؟

جیبس نگاه پر از تردیدش رو به من دوخت :- خوب.. عملیات طول کشید ما واقعا فکرش رو نمیکردیم رئیس خودش وارد عملیات بشه !

ابرویی بالا انداختم :- ری...س!؟

جیبس لب گزید :- نگفته بود! تقریبا شانزده سالی میشه گروه ضربت رو راه انداخته !

تامی ، چیکاره بود !؟ چرا من چیزی نمیدونستم !؟ زانوهام سست شد اما قبل از فروپاشی کاملم گفتم :- حالا.. کجاست !؟

جیبس نگاهی به ادوارد انداخت ، ظاهرا کسب اجازه میکرد ! بی صبرانه گفتم :- جیبس!

جیس به من نگاه کرد :+ وقتی داشتیم تویی رو تعقیب میکردیم ...مناسفانه ایشون رو گروگان گرفتن ..و خوب تویی فرار کرد !

قدرتم رو از دست دادم و زانو هام خم شدن ، ژوبی تحمل وزن من رو نداشت و من تقریبا روی زمین فرو ریختم ! اشکهام با شدت زیادی روی گونه هام ریختن . ژوبی با من روی زمین نشست و سرم رو توی آغوش گرفت ! لبهام لرزیدن ، چقدر طعم بی کسی و از دست دادن تنها فرد زندگی تلخ بود. زیر لب گفتم:- اون...زنده اش نمیذاره ! تویی...اون ... تامی رو زنده نمیذاره!

ژوبی موهام رو نوازش کرد و سعی کرد آرامم کنه اما من تحملم تموم شده بود دهان باز کردم و از ته دل جیغ کشیدم و گریه کردم .

چشم که باز کردم داخل اتاق تیمی بودم . سعی کردم بلند بشم ، ژوبی پشت به من روی صندلی نشسته بود و آرام با کسی حرف میزد ! به تاج تخت تکیه دادم و آرام گفتم:- رژوبی !؟

ژوبی به طرف من چرخید و من تونستم چهره ی سفید و رنگ پریده ی تیمی رو ببینم ! متعجب گفتم:- ت...یمی!

ژوبی ، همراه تیمی از روی صندلی بلند شد . روی تخت کنارم نشست و گفت:+ اینم از مامان پسر گلم ! میبینیش؟! درست شبیه مامانتی عزیزم.

دستم رو جلو بردم که تیمی خودش رو عقب کشید و به ژوبی فشارد ! اشک توی چشمام جمع شد ، من پدرش رو از دست داده بودم و حالا تنها پسر من رو نمیشناختم! میدونستم تقصیر خودمه . این من بودم که خواستم حافظه اش رو پاک کنم !

اینبار با لحن مهربانی گفتم:- سلام عزیزم ، من سوفیام ! مامانت ، نمیخواهی بیای بغلم؟! دلم برات تنگ شده .

بهش زل زدم ، آرام خودش رو به طرف من کشید . توی آغوشم که جا گرفت ، نفس عمیقی کشیدم ، بوی تامی رو میداد ! بوسه های ریزی به موهای زدم و نالیدم:- دلم برات تنگ شده بود !

جلوی ریش اشکهام رو گرفتم و به ژوبی نگاه کردم :- کی بهوش اومد؟!!

ژوبی موهای تیمی رو نوازش کرد :+ دیروز !

لب گزیدم :- من....

ژوبی بین حرفم پرید: + خودت ضعیف بودی ! با اون گریه و زاری و چنگ انداختن صورتت حالت بدتر شد ! سه روزی هست تب داری و هزیون میگفتی! سوفی....

موهام رو پشت گوشم زدم :- تامی..... چی شد؟! خبری نیست؟!!

لب گزید :- دیروز جیس به ادوارد زنگ زد ، ظاهرا رد تویی زدن .

خوبه ای زمزمه کردم و چانه ام رو روی سر تیمی گذاشتم . ژوبی آرام گفت: + میرم برات غذا میارم .

:- ممنونم . تیمی خوابیده ؟

نمیتونستم صورت تیمی رو ببینم ، ژوبی نگاهی به صورتش انداخت :- اره !

آه کشیدم:- کاش هیچ وقت عاشق نشده !

ژوبی از روی تخت بلند شد نگاه پراز ناراحتیش روبه تیمی انداخت و گفت: + باید بگی کاش عاشق آدم درستش بشه !

لبخندی روی لبهام شکل گرفت:- من و تو ... عاشق آدم درستش شدیم؟!!

ژوبی به من نگاه کرد ، نمیتونستم تردیدش رو حس کنم ! آه ی کشید: + نه! نه من نه تو هر دو نمیدونستیم کسایی ک عاشقشونیم واقعا چیکاره ان!

دستم رو جلو بردم و دست ژوبی رو گرفتم با انگشت شصتم پشتدستش رو نوازش کردم .

آروم گفتم:- با ادوارد دعوا کردی؟!!

ژوبی نگاه لرزان و پر از اشکش رو به زمین دوخت: + اون... ادوارد نفر دوم یه تشکیلات بزرگه که پول میگیره تا از کله گنده ها یا چه میدونم... افراد مختلف مراقبت کنه! حداقل من و تو باید میدونستیم که داریم به چه آدمایی میدیم! از خودم خجالت میکشم که گذاشتم سوارم بشه وقتی که من همه چیزم رو گفته بودم و اون... این همه مدت از من مخفی کرده بود که واقعا چیکاره است.

نفس عمیقی کشیدم ژوبی درست میگفت، اما... آرام گفتم: - تو که اونو میبخشی؟!!

به من نگاه کرد و گفت: + اوه خدای من سوفی! معلومه که میبخشمش! من واقعا عاشقشم، جز اون کسی رو ندارم. اما... باید یکم تنبیه بشه.

لبخند کم رنگی زد: - فقط.. با غیرتش بازی نکن!

سری تکون داد: + میدونم! با این که من مردم مثل خودش اما دوست نداره حتی مردهای دیگه نزدیکم بشن! اون واقعا... حسوده!

- این نشون میده دوست داره!

ژوبی لبخند کم رنگی زد و بلند شد: + اینبار واقعا میرم برای غذا!

ژوبی که اتاق رو ترک کرد، به قلبم اجازه دادم عزاداری کنه! تامی کجاست؟! اصلا.. زنده است؟! چرا برنمیگرده؟! کاش تویی بلایی سرش نیاورده باشه... .. زندگی بدون تامی اصلا... قابل تحمل نبود!

°●●●●°°●●●●°°●●●●°°●●●●°

دستی به شکم برآمده ام کشیدم و گفتم: - اوه ژوبی من واقعا میترسم!

ژوبی خندید: + دیوونه! زایمان که ترس نداره، تازه تو یکبار انجامش دادی.

لب گزیدم: - اما واقعا تحمل این دوتا تا چند هفته ی دیگه واقعا سخته! احساس... میکنم شبیه پاندا شدم.

تیمنی خندید و گفت: + مامی... من پاندا دوست دارم!

لبخندش منو یاد تامی می انداخت! تامی که هنوز ازش خبری نبود . تامی که به من دوقلو داده بود و منو تنها گذاشته بود ! با صدای گریه ی شان به خودم اومدم . دست تیمی رو گرفتمو گفتم:- ژوبی لطفا پسر رو ساکت کن !

ژوبی با خستگی نالید:-+ اوه خدایا! من واقعا خسته شدم ، همیشه دهنش رو چسپ بزنم؟!!

خندیدم:- تو پدر خوبی هستی ژوبی !

ژوبی اخم کرد:-+ نه به اندازه ی اون یکی پدرش (ادوارد) !

تیمی هیجان زده گفت:-+ ولی من شان رو دوست دارم !

ژوبی لبخند خبیثی زد:-+ میخوای بدمش به تو؟! میتونی برای خودت برش داری ؟!

دست روی سر تیمی گذاشتم و گفتم:- هی ژوبی ، پسر من گی نیست! درضمن باید تا بلوغش صبر کنی ببینی گرایش اون چیه !

ژوبی درحالی که سعی میکرد شان رو آرام کنه گفت:-+ اوه سوفی! حالا اگه پسر نشد دخترت میشه مال پسر من !

از روی مبل بلند شدم و به سختی قدم برداشتم :- بذار به دنیا بیان من هردوشون رو میدم به تو !

ژوبی ترسیده نالید :-+ نهههههه! همین که این پسر کوچولو رو بزرگ میکنم بسه .

دست روی یخچال گذاشتم و به خودم استراحت دادم تیمی دستم رو رها کرد و گفت :-+ مامی .. من میرم بازی کنم !

هشدار آمیز گفتم:- فقط یک ساعت ! بعدش تبلت رو میدی به من .

+ چشم !

تیمی که به سمت پله ها دوید رو به ژوبی گفتم :- ژوبی؟!!

ژوبی ، شان رو آروم کرد و به سمت من قدم برداشت :-+ اولا بشین ! هرچی میخوای برات میارم . دوما جانم؟!!

برگشتم و در یخچال رو باز کردم و بطری آبم رو برداشتم . روی صندلی نشستم و به ژوبی نگاه کردم که آروم روی صندلی نشست و سعی میکرد شان رو بیدار نکنه !

نفس عمیقی کشیدم :-+ واقعا ... خبری از تامی نشده؟!!

نگاهش رو از شان گرفتم و به من دوخت :-+ دکتر چی گفت سوفی؟! باید از استرس و هیجان دور باشی !

کمی آب نوشیدم :-+ واقعا دوست دارم .. بدونم !

ژوبی از روی صندلی بلند شد و آشپزخانه رو ترک کرد ، چند لحظه بعد بدون شان برگشت و سر جاش نشست . دستی به گردنش کشید و گفت :-+ ادوارد زیاد به من چیزی نگفته ! خودت میدونی که چند شبه حتی خونه نیومه !

سرم رو تکون دادم :-+ آها ! ... راستی بلاخره سرپرستی شان رو گرفت؟!!

ژوبی سرش رو تکان داد :-+ دنبال کار هاشه ! هرچند ادوارد تنها خانواده ی اونه اما بازم کاغذ بازی داره .

:-+ واقعا برای برادر ادوارد و همسرش ناراحت شدم !

:-+ منم ! اونا .. واقعا آدم های فوق العاده ای بودن ! میدونی اسپنسر (همسر برادر ادوارد) قبل از اینکه بره اتاق زایمان ازم خواست مراقب بچه اش باشم ! اون... حتی منو نمیشناخت اما.. احساس میکنم میدونست دیگه نمی تونه از اون اتاق زنده بیرون بیاد ! بهم اعتماد کرد و من ... میخوام پدر خوبی برای پسرش باشم .

لبخند زدم :-+ میدونی که من عاشقتم؟! مطمئنا اسپنسر مثل من درونت رو از توی چشمت دیده !

ژوبی خندید :-+ فکر کنم با این نگاه و لحن دل تامی رو بردی؟!!

لبخندم خشکید ، ژوبی سریع گفت :+ اون برمیگرده سوفی ! ادوارد امید داشت ، میگفت هر بار که میفهمن تویی کجاست کسی برایشون اونا رو لو میده و ادوارد امیدواره که اون فرد تامیه !

-: کاش همین جوری باشه که تو میگی !

ژوبی دستم رو نوازش کرد و بلند شد که بی فکر گفتم :- هنوزم ادوارد تنبیه؟!!

ژوبی ایستاد و بعداز کمی مکث به سمت من چرخید .

لبخند مصنوعی زد :+ اره ! با اینکه کنارش میخوابم اما اجازه ی دست زدن رو بهم رو نداره .

لبخند خجلی زدم:- میدونی ...اومممم فکر کنم بهتره این تنبیه رو تموم کنی نزدیک به هشت ماهه داره تنبیه میشه ! خیلی زیاده فکر کنم بیشتر تویی که تنبیه میشه .

به سمت سینک رفت و درحالی که لیوان کثیف رو میسست گفت:+ حق با تونه ! فکر کنم وقتشه بهش بگم خیلی وقته بخشیدمش ! ولی میدونی حقیقتش موقعیتش پیش نیومد ، اولش که فهمیدیم تو بارداری ! تو افسرده شده بودی و من نمیخواستم توی اون موقعیت به فکر خودم باشم ! بعدش که برادر ادوارد تصادف کرد و اون برادرش و زنش رو از دست داد !

از روی صندلی بلند شدم :- ممنونم که کنارمی ژوبی !

به سمتم برگشت ، دستهایش رو خشک کرد لبخندی بهم زد و دستم رو گرفت و نا اتاقم همراهیم کرد .

تیمی تبلت به دست روی تخت به شکم دراز کشیده بود . به سختی روی تخت نشستم و گفتم:- تیمی عزیزم ، لطفا تبلت رو بده !

تبلت رو به دستم داد و دراز کشید :+ شب بخیر عمو ژوبی !

ژوبی پیشانی تیمی رو بوسید و پتو رو روی هر دوی ما انداخت :+ شب بخیر وروجک ! مراقب مامانت باش ... دردش گرفت فقط جیغ بکش .

تیمی سریع گفت: + از اونا که دهنم اندازه دهن تمساح باز میشه؟!!

ژوبی خندید: + اره! از اونا که از ته دله.

تیمی به من نگاه کرد: + خوب مامی کاری کن زود دردت بگیره!

خندیدم: - پدر سوخته، حاضری من درد بکشم تا خودت جیغ بکشی؟!!

تیمی با سرش تایید کرد، ژوبی خندید و گفت: + خیلی خوب دیگه بخواب.

تیمی چشمش رو بست، ژوبی پیشانی منو بوسید و گفت: + شبت بخیر سوفی!

لبخند زدم: - شب تو هم بخیر ژوبی.

ژوبی اتاق رو ترک کرد، نگاهم رو به چراغ خواب دوختم. کاش این شب هم واقعا به خیر بشه!

اتاق تاریک بود اما میتونستم بوی خون رو حس کنم، فشار زیادی روی لگنم بود و زنانگیم داشت پاره میشد! شکمم برآمده بود و لگدهای زیادی روی داخل پهلوم حس میکردم. یکی از دستهام زیر لگنم بود و نفس نفس میزدم! دردش زیاد بود و من حتی نمیتونستم جیغ بکشم. صدای خنده ی کسی به گوشم رسید، به سمت صدا چرخیدم، مردی از پنجره به من نگاه میکرد اما من نمیتونستم صورتش رو ببینم! نفس عمیقی کشیدم که چیزی توی دستم افتاد متعجب به زیر پام نگاه کردم، تیمی با سر و صورت خونی درحالی که نصف بدنش داخل بدنم بود و سرش بیرون بود گفت: + مامی!

جیغ بلندی کشیدم و چشمم رو باز کردم. اتاق تاریک بود اما چراغ خواب نمیگذاشت تماما تاریک باشه! نفس هام سنگین و کشدار شدن، به سختی خودم رو بالا کشیدم. دست به سمت لیوان آب بردم که کسی زودتر لیوان رو بلند کرد و به دستم داد!

متعجب به صورتش نگاه کردم، دستم لرزید! قطرات عرق روی پیشانیم حرکت کردن و روی سینه ام افتادن. دستم رو بالا آوردم، روی صورتم گذاشتم لبخند زد و بوسه ای کف دستم گذاشت! خندیدم: - برگشتی؟!!

لبخند زد: - مگه میشه پیش تو برنگشت؟!!

وزن شکم زیاد بود ، دراز کشیدم و درحالی که چشمم خمار شده بودن گفتم :- دیگه نرو !

موهام رو نوازش کرد :- من همینجام !

لبخند زدم و نتونستم جلوی بسته شدن چشمم رو بگیرم .

دست راستم سوزش داشت و کمی سرد بود ! سرم سنگین بود و پلکهام خسته ! آب دهانم رو قورت دادم و سعی کردم چشمم رو باز کنم . بلاخره موفق شدم ، کمی سرم رو کج کردم ، سِرُم ! چرا سرم بهم زدن ؟ سریع به شکم نگاه کردم .

با دیدن برآمدگی لبخند زدم ، نفسم رو سنگین بیرون دادم . تقریباً آخرای سرم بود ، آرام اونو از دستم دراوردم و دستمال روی دستم گذاشتم تا از خون ریزی جلوگیری کنه . آرام از تخت پایین اومدم ، به محض بلند شدن چشمم سیاهی رفت محکم چشمم رو بستم و سعی کردم از افتادنم جلوگیری کنم .

به سمت در قدم برداشتم آرام قدم برمیداشتم در اتاق رو که باز کردم با کمک دیوار به سمت سالن رفتم . صدای حرف زدن چند نفر رو می شنیدم اما نمیتونستم تشخیص بدم کی ان! سرم سوت میکشید و زانوهام میلرزید . وارد سالن شدم ، نگاهی به مبلمان انداختم . ادوارد با موبایل حرف میزد و جیس چیزی رو برای ژوبی توضیح میداد !

زبانم رو روی لبهای خشکم کشیدم و قدمی به جلو برداشتم که صدای شکستن چیزی ار آشپزخانه به گوشم رسید . متعجب به سمت آشپزخانه نگاه کردم !

باورم نمیشد ! این مرد تاملی بود؟! صورت لاغر و زرد رنگ؟! اونم به من نگاه میکرد . لیوان جلوی پاش شکسته بود و آب روی زمین پخش شده بود . همه به طرف ما برگشته بودن ! تاملی به سمت من قدم برداشت . فکر میکردم اون شب خواب میدیدم ! اما ظاهراً خواب نبوده .

پوزخند زدم ! یک قدمم ایستاد و گفت:- سو....

دست راستم رو بالا بردم و تا بفهمم چی شد صدای سیلی توی خونه پیچید ! به دنبالش صدای ژوبی بلند شد: + هیع! سوفی!

اما فکر کنم کم بود! اینبار دست چپم رو بالا اوردم و گونه‌ی راست تاملی رو مورد لطف سیلی قرار دادم .

بی توجه به تامی و صورت قرمزش به سمت ژوبی چرخیدم :- تیمی کجاست؟

آروم گفت: + با شان توی اتاق من خوابیده !

اخم کردم :- میشه مارو تنها بذارید ؟!

ادوارد اخم کرد :+ جلوی ما کتکش زدی ! دیگه چی رو میخوای پنهان کنی ؟

ژوبی دست ادوارد رو گرفت: + بس کن! بیا

جیبس زودتر از ادوارد و ژوبی به سمت راه پله ها رفت . به محض رفتنشون نفسم رو سنگین بیرون دادم و به سمت تامی برگشتم که لبه‌هایش روی لبهام نشست ! چشمم از تعجب باز شدن اما چشمهای تامی بسته بود و محکم لبهام رو میبوسید . طعم آشنای لبه‌های چشمم رو خمار کرد و تمام سیاهی های قلبم رو از بین برد ! دستهای صورتم رو قاب گرفتن دهانم رو باز کردم که از فرصت استفاده کرد و زبانش رو وارد دهانم کرد . مچ دستهایش رو گرفتم ، کمی لبه‌هایش رو فاصله داد و چشمهایش رو باز کرد . چشمای سیاهش پراز اشک بود !

فشاری به مچ دستش وارد کردم که بازم لبهام رو شکار کرد . اینبار باهانش همراه شدم ، چرا نباید ازش لذت میبردم ؟! با کم آوردن نفس لبهامون از هم فاصله گرفتن . چشمم رو باز باز کردم ، لبخند کوچیکی روی لبهای تامی بود ! اخم کردم و گلابه مند گفتم :- میخندی ؟!

لبخندش پهن تر شد :- او هوم ! مگه میشه بعد از بوسیدن تو لبخند نزد؟!

دسته‌هایش رو از روی صورتم پایین آوردم و به سمت مبلها قدم برداشتم . روی اولین مبل نشستم و دست به سینه گفتم :- نمیتونی با حرفهای قشنگ گولم بزنی !

به سمتم قدم برداشت:- نمیخوام گولت بزnm!

پوزخند زدم و خبیث گفتم :- خوبه! پس تنبیه ت رو بپذیر !

کنارم نشست و متعجب بهم نگاه کرد .

دست روی شکم گذاشتم و گفتم:- نکنه فکر کردی به همین آسونی میبخشمت؟!!

بلاخره اخم کرد :- من واسه نجات تو رفتم و تو...

عصبی شدم و داد کشیدم:- من خواستم؟! هان؟!!

مشتی به سینه اش زدم و گفتم:- من گفتم؟

دستم رو گرفت و جدی گفت :- هر بار که تو واسه نجات جون من و تیمی کاری میکردی به من میگفتی؟ اجازه میگرفتی؟!!

قطره اشکی روی گونه ام چکید :- چرا نمیخوای بفهمی من چیزی یادم نمیداد؟! چرا نمیخوای بفهمی من سوفی شانزده ساله ام؟! چرا نمیخوای بفهمی عاشقتم و رفتن تو قلب منو شکست؟! فکر میکردم....ترکم کردی !

:- تو چرا نمیخوای بفهمی منم عاشقتم؟ من جونم واست میدم !

سینه ام میسوزید و دستهام میلرزید ! لگدهای دوقلو هام بیشتر شد.... دستم رو از دست تامی بیرون کشیدم و گفتم :- بس کن ! داری دیوونه ام میکنی چرا نمیتونی مثل یه پدر خوب و ایسی و بچه هات رو بزرگ کنی؟!!

کمی به من نزدیکتر شد :- ببخشید! اومدم جبران کنم . آرام باش استرس و هیجان برات خوب نیست !

عصبی جیغ کشیدم:- من الان هیجان دارم؟!!

دستهام رو گرفت و گفت:- نه عصبی هستی! خواهش میکنم آرام باش .

به دنبال حرفش لگدمحکمی به پهلوام خورد ! چشمام از درد باز شدن و نالیدم:- پدرسوخته های وحشی !

تامی متعجب گفت :- چی شده؟!!

عصبی بهش نگاه کردم و نفسهای گرم رو با عصبانیت روی صورتش پخش کردم .

با عصبانیت گفتم :- چی شده؟! هان؟! بچه هاتم مثل خودت وحشی و روانی ان! جز نیمی اون به من رفته .

تامی متعجب گفت:- یعنی الان تو وحشی و روانی نیستی؟!!

با تمام توانم بلند گفتم:- چی؟! من روانیم ؟ وای خدا ژوبی...ژوبی بیا این وحشی رو بیرون کن .

تامی به بازوم چنگ انداخت و گفت :- آروم باش! پای بقیه رو وسط نکش !

پوزخند زد :- پای بقیه رو وسط نکشم؟! وقتی وبار داشتم و هرچی میخوردم بالا میاوردم کجا بودی ؟ وقتی فهمیدم حامله ام کجا بودی ؟ تو نبودى ولى بقیییییییییی بودن ! پس پای اونا قطعا وسطه .

تامی نفس عمیقی کشید و گفت :- چرا اینقدر زود رنج شدی؟!!

صادقانه گفتم :- دلم ازت پره ! مال بارداریم هم هست .

موهام رو پشت گوشم زد :- گل رزم ... ببخش ! گفتم که اومدم جبران کنم . قول میدم حتی بدون گفتن به تو تا شرکت هم نرم ...خوبه؟!!

با آوردن اسم شرکت مغزم شروع به کار کرد .

ابروی راستم رو بالا انداختم و گفتم :- خوب خوب ... حرف شرکت شد! میشه ببرسم دقیقا قضیه ی اون یکی شغلت چیه؟!!

دستش روی شانه ام نشست و گفت :- خوب .. این مال خیلی وقت پیشه !

-:اما تو به من نگفته بودی!

-: هیچکس نمیدونست ! جز ادوارد و جیس ... نباید موقعیم توی حلقه به خطر می افتاد .

پوزخند زدم :- قانع شدم !

نفس عمیقی کشید میدونستم سعی داره خودش رو آرام کنه ولی من هم ازش ناراحت بودم! لبه‌اش رو با زبانش خیس کرد و گفت :- سوفی! میشه اینقدر بچه نباشی؟ تو الان مادر سه بچه ای ولی خودت از همه بچه تری .

عصبی گفتم :- اوه ! ببخشید که عاشق پدرخوانده ام شدم و توله پس انداختم .. ببخشید که فراموشی گرفتم و هر گه‌ی که قبلا خوردم رو یادم نمیداد! ببخشید که به محض چشم باز کردنم نحس بودم

اشکهام روی گونه هام ریختن :- ببخشید که اینقدر عاشقم ! ببخشید که نمیتونم دوریت رو تحمل کنم ! ببخشید که به قدر کافی خوب نیستم . ببخشید ...

دست روی دهانم گذاشت و ساکت کرد ، سرم رو توی آغوش گرفت و گفت :- ببخشی که به قدر کافی برات عاشقی نکردم ! ببخشید ... نباید این حرف رو میزدم .

گرمای تنش باعث شد نتونم جلوی خودم رو بگیرم . اشکهام شدت یافتن به تی شرت سفیدش چنگ انداختم و نالیدم :- تام...ئی!

دستش روی کتفم نشست :- جان تامی !

کمی بعد که از ته دل زار زده بودم و خالی شده بودم از تامی جدا شدم ، صورتم رو پاک کرد و بهم لبخند زد ! ناخودآگاه یاد بستنی شکلاتی افتادم . دلم پیچ خورد و میلم به بستنی بیشتر شد ! آرام گفتم :- باید ژوپی رو صدا کنم !

تامی آرام پرسید :- چرا؟

موهام رو پشت گوشم زدم .

آروم گفتم :- دلم بستنی شکلاتی میخواد !

سریع بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت ، چند لحظه بعد با ظرف بستنی شکلاتی برگشت ! روی مبل نشست و فاشق پراز بستنی رو به سمت لبهام گرفت . متعجب دهان باز کردم و کمی بستنی خوردم ، لبخندی بهم زد و دوباره فاشق رو پر کرد ! دستش رو گرفتم و گفتم :- خودم میتونم بخورم !

دستم رو کنار زد :- بهت قول داده بودم دفعه ی دیگه که حامله شدی حواسم بهت باشه و کنارت باشم...خوب...دیر رسیدم ولی بهتر از هرگز نرسیدنه !

میدونستم چنین چیزی رو گفته ولی من به یاد نداشتم ! دهانم رو باز کردم قاشق رو وارد دهانم کرد بستنی سرد رو قورت دادم . قاشق بعدی رو که آماده کرد کمی جابهجا شدم اما به دست تامی خوردم و بستنی روی سینه ام خالی شد !

نفسم رو سنگین بیرون دادم و گفتم :- اه! باید برم حمامژوبی !

تامی دستمال برداشت و مشغول پاک کردن بستنی شد ، ژوبی از پله ها پایین اومد سریع گفتم:- میخوام برم اتاق!

تامی آرام گفت :- من کمکت میکنم!

لبخند زدم:- بهتره بری با تیمی بیشتر آشنا شی! میدونی که حافظه اش رو پاک کردیم .

سری تکون داد و بلند شد ، ژوبی زیر بازوم رو گرفت و لبخند زد .

همراه ژوبی به اتاقم رفتم ژوبی آرام گفت :- میخوای حمام کنی؟

با ناراحتی نالیدم :- اه آره ! حالم داره از خودم بهم میخوره .

به سمت حمام قدم برداشتیم ، ژوبی مثل چندماه اخیر بهم کمک کرد تا لباسم رو دربیارم و داخل وان بشینم . شامپو بدن رو روی لفت ریخت و به سرشانه ام کشید ! آرام گفتم :- میدونی ژوبی ... این وضعیت برام مسخره است ! قبل از اینکه تامی برگرده دلم براش تنگ شده بود و هرشب دعا میکردم زنده و سالم باشه ! حالا که برگشته دلم ازش گرفته و دوست دارم بدونم من توی نبودش چی کشیدم !

ژوبی خندید:- من که میگم ببخشش! خسته شدم اینقدر شما سه تا رو حمام کردم .

کمی آب به طرفش پاشیدم و گفتم:-خفه! من که تنها نمیتونستم حمام کنم ، تامی هم نبود و تنها فرد مورد اعتماد تو بودی! اگه خسته شدی ...به...جیس....

لیف رو توی سرم کوبید و گفت: + خفه شو! اجازه نمیدم کسی قسمت حساس تورو ببینه .

خندیدم و دست بردم برای شامپو که در حمام باز شد ، متعجب نگاهی به در انداختم . تامی با چشمای گرد به من و ژوبی نگاه میکرد ! ژوبی بلند شد و خوشحال گفت: + اوه تامی! بیا اینجا برات یه کار خوب دارم .

لیف رو کف دست تامی گذاشت و گفت: + لطفا وظیفه ات رو انجام بده !

و به سرعت حمام رو ترک کرد ! لبخند زدم و به پشتم اشاره کردم: - آروم لیف بکش !

شامپو رو برداشتم که صدای پراز خشم تامی به گوشم رسید و منو مجبور کرد شامپو رو کنار بذارم و بهش نگاه کنم !

- ژو..بی تورو حمام میکنه؟ یه مرد! آره؟!

بیخیال گفتم: - خوب آره! چیه نکنه میخواستی جیس و ادوارد انجام بدن؟!

بلند گفتم: - سوفی!

پوزخند زدم: - جای تشکرته ! اون کار تورو انجام میداد. یادت نره اون همجنسگراست و اصلا از زنها خوشش نمیداد! اونم منی که شکم اندازه بالن شده .

نفس عمیقی کشید و به سمتم قدم برداشت . آروم شروع کرد به شستن بدنم ، لیم رو گزیدم: - بعداز بیلی ... دیگه دوست ندارم پای زنی به این خونه باز بشه ! حالا که تیمی همه چیز رو فراموش کرده .. نمیخوام بازم اتفاقی برایش بی افته . از ادوارد و ژوبی خواستم با من زندگی کنن ... و خوب وقتی پنج ماهم شد راه رفتن هم برام سخت شد چه برسه به حمام .. دکتر می گفت .. رحم حساسه و دقیقاً کمی بعداز سقط حامله شدم اونم دوقلو ! پس وضعیتم خطرناکه ... ژوبی مثل یه برادر کنارم بود ... وقتی شبها کابوس سقط بچه ای رو که حتی یادم نمیداد میدیدم تا صبح کنارم مینشست و بدن دردناکم رو ماساژ میداد ! من... واقعا عاشق ژوبی ام... مثل عشق یه خواهر به برادر ... اون روزهای سخت زندگیم کنارم بود ! من خیلی دوستش دارم تامی... حالا که تو برگشتی ... اونا... مطمئنا از اینجا میرن و ... من اینو نمیخوام! من... نمیتونم بدون ژوبی !

لیف از بازوم تا انگشتهای دستم کشیده شد ! نگاهی به تامی انداختم ، نگاهش به دستم بود و آروم اونو میبست ! لبخند زدم . نگاهم روی تک تک اعضای صورتش چرخید و روی لبهاش ثابت شد :- ولی... با این حال عاشق توام و دوست دارم با تو تنها زندگی کنم !

تامی سر بلند کرد و به چشمام نگاه کرد .

ظاهرا برای حرفش تردید داشت! لبخند پر اطمینانی زدم:- بگو ! گوش میدم ... قول میدم مثل یه زن بالغ رفتار کنم.

لبخند کم رنگی زد :- با من ازدواج کن!

اینقدر شوکه شدم که حتی نتونستم میزان تعجبم رو با استفاده از صورتم و صدام نشان بدم ! کمی سرم رو کج کردم ؛ به من دستور داد باهش ازدواج کنم؟! ابرویی بالا انداختم :- تو...!

انگشت اشاره ام رو به طرفش گرفتم و با لحن دستوری گفتم:- با من ازدواج میکنی!

نگاه چپي بهش انداختم و دستم رو پایین اوردم و به شکم نگاه کردم که صدای متعجبش به گوشم رسید :- تو..بهم دستور دادی؟!

نیم نگاهی بهش انداختم:- آره! تو دستور دادی منم دادم! .. میدونی باید بهتر میگفتیش ..مثلا سوفی عزیزم با من ازدواج میکنی؟!

دماغم رو چین دادم:- حتی میتونستی بهترین رستوران رو رزرو کنی و با چندتا شاخه گل قرمز و کادوی بزرگ و یک حلقه ی قشنگ این جمله رو بگی ... اما ...

اشاره ای به دور و برمون کردم و گفتم:- داخل حمام .. بدون تزئینات ..بدون لباس...بدون موسیقی ... کثیف و کفی ... با این شکم بزرگ ..اوه خدای من ..حتی آرایش هم ندارم...

بین حرفم پرید :- گل رزم با من ازدواج میکنی؟!

لبخند زدم:- بله!

خندید :- پس گل و تزئینات چی شد؟!

کمی کف به صورتم زدم و گفتم:- کثیف و ساده بیشتر حال میده ! در ضمن ...خیلی دیر اینکارو کردی !

- چرا؟! -

اشاره ای به شکم کردم:- دوتا توله این تو داری ! اون یکی هم بیرونه ... اوه خدای من باید سه تایی دیگه پس می انداختم تا تو اینو بگی؟! -

دست زیر بازوم برد و بلندم کرد ، شیر آب رو باز کرد و دوش رو روی بدنم گرفت :- میدونی ... خوب تو یادت نمیاد اما وقتی برای اولین بار فهمیدم تیمی پسر منه ... من به فکر افتادم حتی حلقه خریدم ! اما ... تو .. ناپدید شدی و وقتی پیدات کردم .. وضعیت خوبی نبود ! بعد از اونم که بیمارستان و رفتن من پیش اومد . اما خوشحالم که تویی رو تحویل دادم ، با اینکه دیوونه شده و چند روز دیگه اعدام میشه! اما براش ناراحتی اون پدر توئه و من....

دستش رو گرفتم :- من .. خوشحالم که داره مجازات میشه ! خوشحالم که حلقه از هم پاشیده اما ... مامانم.. چی شد؟! -

شیر آب رو بست و حوله رو تنم کرد :- وقتی داشتیم از مرز رد میشدیم کشته شد ! من... به ادوارد گفتم براش مراسم بگیره و با احترام خاک بشه .

ناراحت شدم؟! نه! اونا کاری برای من نکرده بودن حتی من مهر و محبتی از سوی اونها ندیده بودم پس دلم براشون نمی سوخت! تامی خم شد و شورت خیس رو در آورد و حوله رو بست . آرام گفتم:- ژوبی به هیچ جاییم نگاه نمیکرد جز صورتم !

لیخند زد :- میدونم ! بهش اعتماد دارم .

دستش رو گرفتم و باهم از حمام خارج شدیم .

لباس پوشیده و آماده روی مبلها نشسته بودیم، تامی با تیمی حرف میزد و من بستنی میخوردم ! ژوبی کنارم نشست و گفت :- چی شد؟ بخشیدیش؟

خندیدیم و به پهلوش زدیم:- ازم خواستگاری کرد!

دستم رو بالا آوردم و حلقه ی تک نگینی قرمز رنگ رو که داخل اتاق به دستم انداخت بود به ژوبی نشان دادم . ژوبی دستهام رو گرفت و هردو جیب کشیدیم و دستهامون رو تکان دادیم که تامی بلند گفت :- بستنی افتاد!

سریع دستهای ژوبی رو رها کردم و ظرف بستنی رو گرفتم ! قاشق رو از بستنی پر کردم و جلوی دهان ژوبی گرفتم :- بخور بخور از هیجان کم شه!

ژوبی بستنی رو بلعید و گفت: + باهم عروسی بگیریم؟!!

با ذوق گفتم: - معلومه که آره! بذار این دوتا دنیا بیان ... بعد یه عروسی بزرگ میگیریم!

ژوبی خندید و به بازوم زد؛ دستش رو گرفتم و حلقه ی سفید دستش رو که ادوارد بهش داده بود کنار حلقه ی خودم گذاشتم و با لبخند پهن به ژوبی نگاه کردم. ژوبی با بازوش به بازوم کوبید، من هم انجامش دادم اینقدر اینکارو کردیم که آخرش با یک جیغ بسیار بلند خودمونو خالی کردیم!

صدای ادوارد مانع از ادامه ی خوشیمون شد: + ژوب، شان بیدار شده!

ژوبی دماغش رو چین داد: + دو دقیقه نمیتونه بچه رو نگه داره!

چرخید به سمت ادوارد و گفت: + بیارش!

تیمی با دیدن شان از آغوش تامی بیرون اومد و به سمت ما دوید. کنار ژوبی نشست و منتظر شد! ادوارد شان رو به دست ژوبی داد، تیمی دست شان رو گرفت و گفت: + ددی! منم فراره مثل شان داشته باشم؟

تامی با لبخند گفت: - اره عزیزم دوتا کوچولو مثل شان!

تیمی با ذوق گفت: + شنیدی شان؟! منم فراره داداش و آجی داشته باشم .. نگران نباشیا تورو هم دوست دارم تو اولین داداش منی!

ژوبی موهای تیمی رو بهم ریخت: + میخوای بدمش به تو؟!!

تیمی سریع گفت: + نه! خودم دوتا دارم!

و به شکم من اشاره کرد، خندیدم و از ته دل آرزو کردم دیگه هیچ وقت شادی از این خونه دور نشه.

چند هفته بعد همگی حتی جیس دور یک میز جمع بودیم و شام میخوردیم! به خاطر سروسامان دادن به شرکت و گروهی که تامی رهبری میکرد نتونسته بودیم مهمانی نامزدی رو برگزار کنیم اما بلاخره فرصتش پیش اومده بود!

همه درحال صحبت کردن بودن، حواسم به تیمی بود که غذا روی لباسش نریزه! دستی روی دستم نشست برگشتم و به تامی لبخند زدم که دردی داخل لگنم پیچید! دست تامی رو فشردم عرق سردی روی کمرم نشست، حس خوبی لای پاهام جیغم رو بلند کرد.

ژوبی از ترس قاشق داخل دستش بالا پرید و روی زمین افتاد. تامی برگشت و متعجب گفت:- چی شده؟!

دستم روی میز نشست و بلند گفتم:- دارن میااااان!

ژوبی سریع بلند شد و تامی بازوم رو گرفت کم کم نفسهام تند شد و درد های زیادی رو حس کردم! اینقدر حالم بد بود نفهمیدم کی به بیمارستان رسیدیم کی منو داخل وان پراز آب گذاشتن فقط چشمای تامی رو که از اشک پر بودن تشخیص میدادم و مدام جیغ میکشیدم کسی بلند تر از خودم داد میکشید "زور بزنی" و من ناخودآگاه بهش گوش میدادم. نمیدونم چقدر گذشت اما کم کم حس سبکی بهم دست داد و چشمام بسته شدن!

کمی سرم رو کج کردم و چشمام رو با ناله باز کردم! نگاهم به تامی افتاد که با لبخند دستم رو گرفته بود و به لبه اش فشار میداد:- دوست دارم سوفی!

به سختی لبخند زدم:- منم دوست دارم! اینجا...

دستم رو نوازش کرد:- بیمارستانه! دوتا فرشته کوچولو به دنیا آوردی.. ممنونم سوفی...ممنونم که بهم خانواده دادی!

به دنبال حرفش پرستار همراه دوتا نوزاد وارد اتاق شد! چشمام از اشک پر شد، تامی بهم کمک کرد بشینم. یکی از بچه ها رو به آغوشم داد و کمک کرد تا سینه ام رو وارد دهانش کنم با اولین مک اشک روی گونه ام چکید! باورم نمیشد من این دوتا رو به دنیا آورده باشم.

پرستار اون یکی رو به دست تامی داد و گفت:- نمیخواین اسم هاشون رو انتخاب کنید؟!

تامی خندید:- پَت و مَت!

خندیدم:- جدی باش تامی... یکیشون دختره !

تامی کمی فکر کرد:- تو چی فکر میکنی سوفی؟!

دوست داشتم ... "نیل و الینا " صداشون کنم . با خوشحالی اسم های مورد نظرم رو گفتم و تامی موافقت کرد .

°●●●●°°●●●●°°●●●●°°●●●●°

کتاب قصه رو بستم و پتو رو روی تیمی مرتب کردم . از روی صندلی بلند شدم که صدای نیل بلند شد شاید هم الینا ! هنوز نمیتونستم تشخیص بدم مگه اینکه با لباسهاشون میتونستم بفهمم کدوم یکی الینا ست و کدوم یکی نیل !

به اتاق روبه روی رفتم تامی قبل از من رسیده بود و آرومشون کرده بود ، خندیدم :- یاد گرفتی !

تامی برگشت :- اره ! حالا میشه به من برسی؟

برگشتم و به سمت اتاق مشترکمون قدم برداشتم ، روی تخت نشستم و لباس خوابم رو در آوردم تامی وارد اتاق شد دستهام رو باز کردم و تامی رو به آغوشم دعوت کردم . شلوارکش رو در آورد و توی آغوشم خزید روی لبهام بوسه گذاشت و گفت :- امروز به ادوارد و ژوبی کمک کرده ام خسته ام !

:- منم غذا درست کردم خسته ام!

خندید:- منظورت کبابهای سوخته است؟!

اخم کردم:- نامردی نکن! خوب بودن ... اینبار سوختگی نداشتن .

بوسه ای به گردنم زد:- اره خوب بودن ! دسپختت رو دوست دارم .

آه کشیدم:- فردا کلاس دارم !

- درسات خوب پیش میره؟!

- آره ، اینکه ژوبی دقیقا خونه ی کناریه خوبه میتونیم مثل همیشه باهم بریم .

لیسی به سینه ی چپم زد:- خوب خوب حالا نوبت منه!

خندیدم و سرش رو به سینه ام فشردم ، دستهای همه جای بدنم حرکت میکرد و منو غرق لذتی بی سابقه میکرد! پای راستم رو بالا آورد و بدون مقدمه و آماده شدن واردم کرد شانه اش رو گاز گرفتم و جیغم رو خفه کردم اشک روی گونه ام چکید ! آروم گفتم:- این تنبیه امروزت که ژوبی رو سه بار بغل کردی منو یکبار !

متعجب در حالی که نفس نفس میزدم به بازوش کوبیدم که لبهام رو شکار کرد ، درحالی که لبهام رو میبوسید و دستهای پابین تنه ام رو نوازش میکرد آروم شروع کرد به حرکت دادن خودش ! دو دقیقه بعد با فشار درونم خالی شد ، من زودتر رها شده بودم ، تامی کنارم دراز کشید و گفت:- زود بود!

سری تکون دادم:- میدونی .. فکر کنم یکسال شده ! از آخرین نزدیکیمون!

بلند شد و گفت :- پس یه بار دیگه انجامش بدیم؟!

خندیدم و گفتم:- اینبار حق نداری زود تمومش کنی!

روی تنم خیمه زد:- "عاشقتم گل رزم!"

بوسه ای به لبهایم زدم:- "منم عاشقتم!"

به دنبال حرفم دوباره بدون مقدمه عضوش رو واردم کرد محکم به کمرش چنگ انداختم و گفتم:- یااااا... دوباره...چیه؟!

خندید:- فقط میخواستم بگم دو هفته ی دیگه جشن عروسی رو برگزار میکنیم!

متعجب گفتم:- پس چرا یهوایی وارد کردی؟!

:- میخوامم میزان هیجانم رو نشون بدم!

خندیدم:- دیوونه!

سرش رو لای گردنم گذاشت و نفس عمیقی کشید ، عطرش رو تا ته وجودم فرو بردم و دستهام رو دورش محکم کردم . چشمام رو بستم و از خدا خواستم بذاره همین طوری خوشبخت بمونم .

"پایان"

دوستت دارم تا لحظه مرگ 🕯

ممنون از همگی که تا این لحظه منو همراهی کردید 😊🕯 از بهار گلم که بهترین دوست بوده برام از شیدای عزیزم که همیشه استاد و راهنمای من بوده و از دوست خوبم سمانه چون که قوت قلبیه برای من 😊🕯❤️ عاشق تک تکتونم 🌟

امیدوارم زندگیتون پر از افکار مثبت

آدمهای مهربون و لحظات شاد باشه ☐

با عشق فاطمه افکاری

#سوفیا_تامی_ژوبین_ادوارد 🌟

#پدرخوانده 🕯